



برنامه شماره ۵۰۲ گنج حضور



بود شاهی، بود او را بندهای
مُرده عقلی بود و شهوت‌زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی
بد سگالیدی، نکو پنداشتی
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۰
برنامه شماره ۵۰۲

برنامه ۵۰۲ بخش اول
گنج حضور پرویز شهبازی

بود شاهی بود او را بندهای
مُرده عقلی بود و شهوت‌زنده‌ای
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۰
نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی‌وفایی
خود را نموین به وفا طمع دارندگان ازو
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۹۲

برنامه ۵۰۲



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۰

در بیان آنکه ترکُ الجوابِ جوابِ مُقَرَّرِ این سخن کی جوابُ الاحمقِ سکوت، شرح این هر دو درین قصه است کی گفته می‌آید

بود شاهی بود او را بنده‌ای
مُرده عقلی بود و شهوت‌زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی
بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشہ چرا آتش کم کنیدی
ور بجنگد نامش از خط بر زنیدی
عقل او کم بود و حرص او فزون
چون چرا کم دید شد تند و حَرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تُنَدَد از خری
هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بسست
خود مدان کان دو ز فعل آن خسست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۶۲

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه

قصه کوتاه کن برای آن غلام
که سوی شه بر نوشتست او پیام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین
می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه‌ست اندر وی نگر
هست لایق شاه را؟ آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان
بین که حرفش هست در خورد شهان؟



گر نباشد درخور آن را پاره کن
نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زبِ مدان
ورنه هر کس سرّ دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب
کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم
زانک در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را
تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب
زین سخن، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ
هست آن عنوان چو اقرار زبان
متن نامه سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو؟
تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوالی بس گرانی می‌بری
زان نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش؟
گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ
باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید
سوی سلطانان و شاهان رشید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۷۸

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنک بر بود دستارش و بانگ می‌زد کی: باز کن ببین کی چه می‌بری آنگه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود
در عمامه خویش در پیچیده بود



تا شود زفت و نماید آن عظیم
چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حُلّه بهشت
چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین
در درون آن عمامه بُدِ دَفین
روی سوی مدرسه کرده صَبوح
تا بدین ناموس یابد او فُتوح
در ره تاریک مردی جامه گن
منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را
پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر
باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پَرّه می‌بری
باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال
آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونک بازش کرد آنک می‌گریخت
صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامه زفت نابایست او
ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرّقه را کای بی‌عیار
زین دغل ما را بر آوردی ز کار.

*



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۹۲

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان ازو

گفت: بنمودم دَغَل لیکن ترا
از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت
بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
اندرین کَوْن و فساد ای اوستاد
آن دَغَل کَوْن و نصیحت آن فساد
کَوْن می‌گوید: بیا من خوش‌پیم
و آن فسادش گفته: رَو من لا شئِ آم
ای ز خوبی بهاران لب گزان
بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب
مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چار طاق
حسرتش را هم ببین اندر مُحاق
کودکی از حُسن شد مولای خلق
بعد فردا شد خَرَف رسوای خلق
گر تن سیمین‌تنان کردت شکار
بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوت‌های چرب خیز
فُضله آن را ببین در آبریز
مر خَبَث را گو: که آن خوبیت کو؟
بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو؟
گوید او: آن دانه بُد من دام آن
چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس اَنامِل رشک استادان شده
در صِناعت عاقبت لرزان شده



نرگس چشم خمار هم‌چو جان
آخر اَعْمَش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندِر صف شیران رود
آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین مُحْتَرَف
چون خر پیرش ببین آخر خَرِف
زلف جَعَد مُشکبار عقل‌بَر
آخرا چون دُم زشت خنکِ خر
خوش ببین کَوْنَش ز اول باگُشاد
و آخر آن رسوایش بین و فساد
زانک او بنمود پیدا دام را
پیش تو بر کند سَبَلت خام را
پس مگو دنیا به تزویرم فریفت
ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت
طوقِ زرّین و حَمایل بین هَله
عُلّ و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شَمَر
اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخربین‌تر او مسعودتر
هر که آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین
چونک اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی هم‌چو ابلیس اَعَوری
نیم ببند نیم نی چون اَبْتَری
دید طین آدم و دینش ندید
این جهان دید آن جهان ببینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بو شجاع
نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی
فضل بودی بهر قوت ای عَمی



فضل مردان بر زن ای حالی پرست
زان بود که مرد پایان بین ترست
مرد کاندرا عاقبت بینی خمست
او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می آید به ضد
تا کدامین را تو باشی مُستعد
آن یکی بانگش نُشورِ اَنقیاء
وان یکی بانگش فریب اَشقیاء
من شکوفه خرم ای خوش گرمدر
گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفهش که اینک گل فروش
بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر
که مُحِبّ از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم
بانگ دیگر: بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست چون مکر و کمین
نقش آخر ز آینه اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی
آن دگر را ضد و نا درخور شدی
ای خُنک آنکو ز اول آن شنید
کش عقول و مِسْمَعِ مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت
غیر آتش کژ نماید یا شگفت
کوزه نو کو به خود بُولی کشید
آن حَبَث را آب نتواند بُرید
در جهان هر چیز چیزی می کشد
کفر کافر را و مرشد را رَشَد
کهربا هم هست و مغناطیس هست
تا تو آهن یا گهی آبی بشست



بُرد مغناطیست ار تو آهنی
 ور کھی بر کهربا بر می‌تنی
 آن یکی چون نیست با آخیار یار
 لاجرم شد پهلوی فُجَّار جار
 هست موسی پیش قِبَطی بس ذمیم
 هست هامان پیش سِبَطی بس رجیم
 جان هامان جاذب قِبَطی شده
 جان موسی طالب سِبَطی شده
 معدۀ خر گَه گَشَد در اجْتذاب
 معدۀ آدم جَذوب گندم آب
 گر تو نشناسی کسی را از ظَلام
 بنگر او را کوش سازیدست امام

*

با سلام و احوالپرسی برنامه شماره ۵۰۲ گنج حضور را شروع می‌کنم:

امروز قصه ای از دفتر چهارم مثنوی برایتان خواهم خواند و در خلال جزئیات این قصه چگونگی ربط این مطالب را به گنج حضور توضیح خواهم داد.

تیترا این قصه از بیت ۱۴۹۰، دفتر چهارم شروع می‌شود و پیام آن مترادف با این ضرب المثل معروف فارسی: جواب ابلهان خاموشی ست یا همان جواب ندادن خود جواب است، می‌باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۹۰

در بیان آنکه تَرکُ الجواب جواب مَقَرَّر این سخن کی جوابُ الْأَحْمَقِ سکوت، شرح این هر دو درین قصه است کی گفته می‌آید.

بود شاهی بود او را بنده‌ای
 مُرده عقلی بود و شهوت‌زنده‌ای

خلاصه ای از قصه: پادشاهی غلامی داشت که بسیار نادان و حریص بود و وظایف خود را بدرستی انجام نمی‌داد. روزی شاه برای

تنبیه او دستور داد که از جیره اش کم کنند و اگر به لجاجت خود ادامه داد نامش را بکلی از دفتر خدمت گزاران پاک کنند.

وقتی این خبر به او رسید به جای آنکه در صدد شناخت تقصیر و کوتاهی های خود برآید با نادانی تمام، در صدد نامه ای پُر جنجال و

ستیز برای شاه برآمد.



پس، پادشاهی بود که غلامی داشت. آن غلام عقلش مُرده و شهوتی زنده داشت. این بنده، انسان است و شاه هم رمز زندگی، بودن، خداست، یا هر چه که شما اسمش را می گذارید. **مرده عقل** یعنی عقلش مرده. **عقل همان هشیاری جسمی و عقل من ذهنی ست.** هشیاری جسمی، یعنی بلحاظ خرد زندگی مرده و از هم هویت شدگی ما **بعنوان هشیاری** با اقلام جامد این جهانی بوجود می آید و بر اساس عقل وضعیت ها و پدیده های این جهانی، فکر و عمل می کند.

مرده عقل است چون به اتفاقات و رویدادها و وضعیت های بیرون علاقه مند است و مرکز دل و دیدش، هشیاری جسمی ست.

مُرده عقل، همواره در هشیاری جسمی ست و همیشه حواس و نگاه به جهان بیرون دارد، زندگی و خوشبختی را از پدیده های بیرونی درخواست می کند، از اجسام زندگی و کیفیت و لذت می خواهد و مقدار زیادی درد و حس جدایی از زندگی دارد.

این مرده عقل، به فضای بیکرانی درون، به فضای حضور، که زیر افکار و تصورات خودش هست، نگاه نمی کند و به شهوت زنده ست و از شادی و آرامش اصیل زندگی بی خبر است، فقط می خواهد کمی بیشتر گیرش بیاید، تا زندگی اش زیادتر شود و بنظرش می رسد که اگر آن چیزهایی را که مرکز دل خود قرار داده و با آنها هم هویت شده کمی بیشتر شوند زندگی اش هم بیشتر می شود. زندگی را به اجسام و پدیده ها و مقولاتی که برایش خیلی مهم اند وصل کرده و دائماً "حول و حوش آنها می گردد و بیشتر می خواهد. اینها همه مترادف عقل مردگی و زنده به شهوت است.

شهوت یعنی: هشیاری جسمی در مرکز دل و دید ما قرار گرفته است.

هشیاری جسمی فقط جسم را می بیند و به اجسامی که بیرون هستند می چسبد. یکی از آنها جذبۀ سکس و جنس مخالف است، پول است، متعلقات است، باورهاست، اینها برای ما مهم اند و به آنها چسبیده ایم. این بنده، دارای من ذهنی و چنین خصوصیتی ست.

در پدیده ها و وضعیت ها و آدم ها و باورها و ... کیفیت زندگی و هویت و حس امنیت را جستجو می کند. اما اینها برکاتی ست که باید از درونش بجوشد و بالا بیاید، اما من ذهنی راه درون را بسته. این خواست ها و انتظارات را هم نمی تواند از بیرون تأمین کند.

هشیاری گرفتار در من ذهنی، معمولاً "و دائماً" وضعیت این لحظه را می بیند، بجای یکی شدن با لحظه، با وضعیت لحظه یکی می شود.

اما کیفیت و حس انرژی زندگی، در وضعیت ها نیست، وضعیت ها نمی توانند حس زنده بودن و شادی و سرشاری به انسان بدهند، بنابراین با لحظه در ستیز و در مقابل وضعیت این لحظه، مقاومت نشان می دهد!

از طرف دیگر چون با الگوی شرطی شده، هر چه بیشتر بهتر،، یکی شده، دائماً" مواظب است که از حول و حوش، چیزی به من خود اضافه کند.

به هر جا که می رسد و در هر وضعیتی که قرار می گیرد، در قضاوت و در تقلاست که چیزی به او اضافه شود.



و این همان مصداقِ عینیِ مرده عقل است. (با همین بیت می توان یک کتاب نوشت)!

در نظر مرده عقل، پدیده های این جهانی دائمی و پایدارند!

در حالیکه تمامی فرم ها و نقش هایی که هشیاری جسمی می بیند، همه فنا پذیرند.

امروز راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد.

پس، **مرده عقل**: با چسبیدن به موقعیت ها و وضعیت های این جهانی و با ستیزه و مقاومت در برابر رویدادهایی که من ذهنی بد و نامناسب قضاوت می کند و با عدم تسلیم و عدم صبر و عدم شکر گزاری و عدم رعایت قانون جبران و عدم رعایت قانون مزرعه و عدم رعایت قانون تعهد و هماهنگی، عقل اجسام را برگزیده و روح و جوهر زندگی را در آفلین و گذرنده ها، جستجو می کند.

حال، به خودمان نگاه کنیم: آیا این توصیفات در مورد ما صدق می کند؟

اگر این توصیفات شامل ما هم می شود، پس باید حواس مان را جمع کنیم و چاره ای به حال خود کنیم! همانطور که بارها گفتیم:

هشیاری جسمی، این مرده عقل و به شهوت زنده، دائما" در فکر مطرح کردن خود و اهل مقایسه ست. یک کتاب شکایت است، یک کتاب عیبجویی و عیب بینی و عیب گویی ست، مدام از هر چیز ایراد می گیرد و شکایت می کند و متعاقب هر رنجش و شکایت، به من ذهنی اش قوام می دهد.

گفتیم، اهل مقایسه ست، زیرا همواره خود را با دیگران مقایسه می کند، در هر مقایسه کم و زیاد می شود:

- وقتی کم می آورد حسود می شود و ایجاد درد می کند.

- وقتی خود را بالاتر و بهتر ببیند، خوشی و غرور به او دست می دهد.

اما همه این کم و زیاد شدن ها، این بالاتر و پایین تر بودن ها، احساس های کاذبی هستند.

مولانا این حکایت را در نقد کسانی می آورد که هر گاه دچار زیان و خسارتی می شوند، بجای خویشتن کاوی و نقادی خود، قصور و تقصیر خویش را توجیه می کنند و علل و اسبابی موهوم و دروغین می تراشند و فرافکنی پیشه خود می سازند.

مولانا به مناسبت ارسال نامه غلام به حضور شاه، ارتباط انسان و خدا را اینگونه بیان می کند:

" ای انسان، وجود تو همچون نامه ای ست که به نزد شاه وجود می رود. ببین در نامه روح خود چه اعمال و احوالی ثبت کرده ای. آیا چنین نامه ای شایسته ارسال به درگاه الهی هست یا خیر "؟

اگر شایسته نیست، آن اعمال و احوال را از صفحه روح پاک کن و دوباره، روح خود را به نیکویی و درستی بیار.

خرده های خدمتش بگذاشتی

بد سگالیدی نکو پنداشتی

آن غلام در انجام وظایفش برای خدمت به شاه، دقت نمی کرد و جزئیات و ظرافت ها و ریزه کاری ها را رعایت نمی کرد و بر عکس، افکار و اندیشه های ناصحیح خود را هم درست و بی عیب می پنداشت.

ما هم ظرافت ها و دقت و ریزه کاری های خدمت مان به خدا، به زندگی، را فرو گذاشته و ملاحظه نمی کنیم.



اصلاً "حواسِ مان به زندگی، به عشق نیست، حواسِ مان به اضافه کردن و طلبِ هویت و زندگی از آن اضافه هاست!". در حالیکه ما به اینجا، به این لحظه آمده ایم، تا به عشق زنده شویم و خرد و آفرینندگی و عشق به همه موجودات خلقت را، به این جهان عرضه کنیم و این کار ظرافت هایی دارد و در هر وضعیتی فرق می کند. در هر وضعیتی این بنده باید تسلیم می شد تا عشق و خرد ایزدی، ریزه کاری ها و ظرافت های زندگی را بر او آشکار و برایش حل کند.

ولی این غلام حواسش به بیرون است و به جهان، بصورت کلی و قله ای و با عینک جسم نگاه می کند، بجای اینکه به آدم ها که از جنس زندگی هستند، عشق بورزد، آنها را از جنس زندگی ببیند، آنها را جسم و جدا از خود می بیند. این طرز نگاه، برایش گرفتاری ایجاد می کند.

پس این آدم، ریزه کاری های زندگی، خدمت به خدا، آوردن عشق، زیبایی و برکت به این جهان را در هر لحظه، بلد نیست، یادش رفته و بد فکر و عمل می کند، زیرا من اش را که از جنس هشیاری جسمی ست و مقداری هم درد دارد، هسته مرکزی دل خود قرار داده و از آن پایگاه می اندیشد و عمل می کند. بعلاوه، همه اندیشه ها و اعمال خود را نیز صحیح و درست و بی عیب می پندارد!. مثل بعضی از ما.

اگر می بینیم که این توصیفات تا حدودی با طرز فکر و عمل ما مطابقت دارد، باید حواسِ مان به خودمان باشد!.

گفت شاهنشاه چرا آتش کم کنید

ور بجنگد نامش از خط بر زیند

شاه، خدا، قانون زندگی، برای تأدیب او گفت: مستمری و جیره اش را کم کنید و اگر آن غلام مجادله و اعتراض کرد، نام او را از دفتر جیره بگیران پاک کنید.

کم کردن چرا آتش، در اینجا به این معنی ست که آرامش و شادی این شخص را کم کنید.

پس، قانون خدا این است که بتدریج، شادی و آرامش کسی را که هشیاری جسمی دارد، مُرده عقل و زنده به شهوت است، کم کند.

شاه گفت: اگر شروع به ستیزه کرد، اصلاً از لیستِ مستمری بگیرها اسمش را خط بزیند.

کما اینکه خدا، زندگی، بعضی از ما را از روی لیست، آرامش و شادی بگیران، حذف کرده!. برای اینکه به ظرافت های زندگی مان توجه نکردیم و نفهمیدیم برای چه آمدیم!.

ابتدا گفت مستمری اش را کم کنید اما اگر مقاومت و ستیزه کرد، کاملاً او را از لیست خط بزیند. به عبارتی دیگر: ما آمده و با چیزهای بیرونی هم هویت شدیم، فکر کردیم زندگی در صورت ها و نمودها و امکانات بیرونی ست!. شما اگر توجه کنید متوجه خواهید شد که تمام غصه های ما از این است که:

,, چرا فلان چیز گیر من نیامده و گیر فلانی آمده!، چرا فلان چیز فلان موقع اتفاق افتاد!، نباید آنطوری اتفاق می

افتاد!، باید اینطوری اتفاق می افتاد!، من رنجیدم، خشمگین و ناراضی ام، بنابراین ستیزه می کنم ,, (اینها را همه من ذهنی می گوید).

مردم با بالا رفتن سنِ شان بیشتر به ستیزه و مقاومت و شکایت، معتاد می شوند.



می بینیم که شادی ما، در ده سالگی، بیشتر از پانزده سالگی بود، در بیست سالگی کمتر شد، در بیست و پنج سالگی کمتر و در سی سالگی باز هم کمتر. با بالا رفتن سن مان احساس شادی مان کم و کمتر شد.

" بنده خودم در سی سالگی متوجه شدم که وقتی بیست ساله بودم خیلی خوشبخت تر و شاد تر بودم. دائم از خود می پرسیدم: حالا که مقام بهتر و پولم بیشتر شده، همسر و بچه دارم، آنچه را که می خواستم دارم، پس چرا کمتر از قبل شادم؟! پس چرا شادی ام بیشتر نشد، کمتر هم شده؟! "

بیست ساله بودم با دوستانم رفت و آمد داشتیم، می گفتیم، می خندیدیم، شاد بودیم، ولی الآن چرا کم شدن است! "

فکر می کردم که آدم های اطرافم اشکال دارند، دنیا اشکال دارد، مردم اشکال دارند و گرنه من که ایرادی ندارم، تحصیل کرده و با سوادم، و ...؟! "

حواسم نبود که با چیزهای این جهانی هم هویت شده ام، زندگی را از آفلین جهان می خواهم، زندگی را از همسر و بچه می خواهم، دلم هشیاری جسمی ست و بنابراین مرده عقل دارم، حواسم به این قسمت نبود! "

وقتی ما شادی و آرامش مان کم می شود، باید به چه فکری بیفتیم؟

به این فکر که من اشکال دارم.

اشکالم هم واضح است، عقل مرده ام و هشیاریم، هشیاری جسمی ست و این عقل مردگی ما، برای خدا قابل قبول نیست.

در ده سالگی به بعد، باید این طرز فکر و رفتار را عوض می کردم، ولی نکردم، یعنی:

- بعنوان هشیاری به این جهان آمدم،
- وارد ذهن شدم،
- با ذهن هم هویت شدم،
- بموقع باید از ذهن متولد شده و به هشیاری حضور زنده می شدم، اما از حصار ذهن متولد نشده و طرز فکر و رفتارم را عوض نکردم و مرتب اینکار غلط را ادامه می دهم.

بیشتر جمع می کنم، از آنچه انباشته می کنم، زندگی می خواهم اما آنها هم امنیت و خوشبختی مرا تأمین نمی کنند و من روز به روز بی رمق تر می شوم.

شاه گفت: مستمری اش را کم کنید. اگر متوجه ایرادات و اشکالات و ضعف های خود شد و فهمید که باید به خودش برسد، که قَبْها. فهمیده. اما اگر دیدید که با این لحظه ستیزه می کند و خشمگین شده و واکنش نشان می دهد و گرفتاری ایجاد می کند، اصلاً اسمش را از لیست خط بزنید! "

" شما هم به خودتان نگاه کنید. آیا اسم شما را خدا از لیست مستمری بگیران، از لیست شادی و آرامش بگیران، خط زده یا هنوز کمی بهره مند می شوید؟ "

یا حقیقتاً شما حقوق خوبی از خدا می گیرید. یعنی مرتب، امواج شادی و برکت و خلاقیت و خرد ایزدی، از شما می جوشد و بالا می آید و در جهان پخش می شود و شما خودتان هم فیض می برید؟ کدامیک؟ "



عقل او کم بود و حرص او فزون

چون چرا کم دید شد تند و حرون

عقل آن غلام کم بود و حرص او بسیار، به طوری که وقتی دید جیره اش را کم کرده اند عصبانی و سرکش شد. مثل خیلی از انسان ها عقلش کم بود.

شما، از اینکه در خلال زندگی، علیرغم اینکه احتمالاً "امکانات و تسهیلات زیادی هم دارید اما یکمرتبه شادی تان کم و یا قطع شده، استنباط تان چیست؟ باید بدانید که شاهنشاه گفته: "باید خط بزنید".

غلام قصه، وقتی مستمری شادی اش کم شد، تند و سرکش، خشمگین و پُر از واکنش منفی و ستیزه و مقاومت نسبت به هر چیز و به خدا و به لحظه معترض شد.

یکی از علائم سرکشی، عدم رضا و ناسپاسی و ناشکری و حرونی ست. (البته حرون صفتی ست که به حیوان می دهند) ، من ذهنی هم که خصوصیات حیوانی دارد، تند و سرکش و حرون است.

حالا، ما چه نتیجه ای می گیریم؟ چه می آموزیم؟

به خودمان نگاه کنیم:

- آیا ما تند و سرکش هستیم؟

- آیا ما لحظه به لحظه بخاطر اینکه سالم هستیم و خانواده خوبی داریم و امکان وصل شدن مان به خدا ممکن است، شکر می کنیم؟

- آیا قدر جوانی خود را می دانیم؟

- آیا قدر دانش خود را می دانیم؟

- آیا قدر دوستان خوبمان را می دانیم؟

به خودمان نگاه کنیم: اگر حقیقتاً همه چیز داریم، ولی باز، سرکش و ناراضی هستیم، پس آن باشنده ای که سرکش و لجوج و گرسنه ست، من ماست. همین توجه و بصیرت، خیلی مهم است.

یعنی هشیاری ناظر ما، حضور ما، یک لحظه از ذهن جدا شده و به من غیر منعطف و متمرّد و سرکش خود نگاه می کند. هر کسی باید ناظر بر خود و در اصلاح آن بکوشد.

بنابراین بصورت هشیاری ناظر، تسلیم هستید. یعنی:

فضای زیر این وضعیت و این لحظه می شوید.

یکی از مشخصات عقلی مرده این است که تسلیم نمی شود، با لحظه موازی نمی شود، با این لحظه آشتی نمی کند،

برای اینکه دلش سرکش و چموش و عقلی مرده ست، این لحظه را قبول ندارد، زیرا وضعیت این لحظه، آنچه را که او می خواهد نمی تواند تأمین و به او بدهد.

فضای زیر لحظه با وضعیت لحظه متفاوت است.

کسی که عقلی مرده دارد، فقط وضعیت لحظه را می بیند و فکر می کند که وضعیت پایدار است. (فضای زیر لحظه را نمی بیند). امروز خواهیم دید، وضعیت همیشه در حال گذر است.



عقل بودی گرد خود کردی طواف

تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

آن غلام اگر عقل می داشت، خود را می کاوید و به جرم و تقصیر خود پی می بُرد، بخشوده می شد.

ما الآن خردمندان، متوجه ایم که مستمری شادی ما کم شده. یعنی قانون خدا گفته، مستمری را قطع کنید:

"این آدم سرکش و تند و واکنش گرا، عقلی مرده خودش را بجای خرد من گرفته و به من توجهی ندارد و خودش من درست کرده و با

آن من فکرمی کند و به حسابِ فکرهای من می گذارد، مستمری اش را قطع کنید."

حال، مستمری مان قطع شده.

اگر عقل و خرد داریم، می فهمیم که اشتباه کرده ایم. اگر هم عقل مرده داریم، می گوییم:

,, تقصیر بچه ام است، تقصیر همسر ام است، مردم مقصرند، دولت مقصر است، ملت مقصرند، ... همه تقصیر دارند

جز من.!. همه آنها معیوب اند و اگر می خواهی اشکالاتشان را بگویم ,!..

البته که معیوب اند. البته که هیچکس کامل نیست، هر کسی می تواند بنشیند و عیب های مردم و عیب وضعیت ها را

بشمارد، اما موضوع این است که من چه می کنم؟ آیا نشسته و بعنوان عقل مرده فقط عیب های مردم را می شمارم؟!.

بیشتر انسان ها شتابزده می روند. راه من ذهنی و واکنش های منفی را می روند مثل خشمگین شدن، رنجیدن، کینه و

درد ایجاد کردن، ... این راهها غلط است!.

عقل و خرد اگر نمرده بود، باید دور خود طواف می کرد. تا جرم خود را می دید، تشخیص می داد.

ما الان با خردمندی، در هر اتفاقی که رخ می دهد، دور خودمان می گردیم تا ببینیم چه اشکالی داریم؟

هر اتفاقی می افتد ولو اینکه دیگران مقصر باشند، به خودمان برمی گردیم: " من چه اشکالی دارم؟!".

اگر دوست ما، دروغ می گوید، به ما خیانت می کند، غیبت ما را می کند، پس من اشکالی دارم و گرنه آن فرد به

سمت من جذب نمی شد و یا او را بعنوان دوست خود انتخاب نمی کردم! به خودمان برمی گردیم.

جرم این غلام چه بوده؟

- با جهان هم هویت شده، به جهان مادی چسبیده.

- جرم و اشتباه خود را ندیده.

- متوجه نبوده که از جنس هشیاری حضور است.

اگر جرم خود را می دید، اقرار می کرد، متوجه می شد که از جنس جسم نیست بلکه از نوع و خمیر مایه هشیاری

حضور است، دستان خود را باز می کرد و آن هم هویت شدگی ها و وابستگی ها و حرص و من اش، را رها می

کرد، از شادی خدا محروم نشده، از تنبیه معاف می شد.

ولی عقل نداشت!.

چون خری پابسته تند از خری

هر دو پایش بسته گردد بر سری

آن غلام، در مثل، مانند خری عصبانی ست که به سبب تندی و سرکشی هر دو پایش با هم بسته شود.



مانند خری که یک پایش را با طناب بلندی به درختی ببندند، عصبانی شود و تندی کند و واکنش نشان دهد، جفتک بیندازد، دور خود بچرخد و نداند که چه می کند و آنقدر دور خود بچرخد و گیج بخورد که هر دو دست و دو پای او بسته شود. این خر هر چه بیشتر دور خود می چرخد، طناب دست و پای او را بیشتر به هم می پیچاند. برای ما نیز، وقتی گرفتاری از طرف زندگی (بنظر ما) برسد، بجای اینکه به خودمان بیاییم و صبور و پرهیزکار و تسلیم باشیم، با ناشکری و عدم رضایت و ناسپاسی خود، بر علیه مردم خشمگین می شویم! متوجه نیستیم که ناشکری و عدم رضایت و عدم تسلیم و عقل مردگی ما و مخصوصاً "خودم، باعث ایجاد گرفتاری ها شده و نه دیگران!.

حتی می توانیم بگوییم که اعمالی که از روی عقل مُردگی ما سر می زند، به سَرِ منِ ذهنی مان بسته شده و اگر خیلی تندی کنیم، درد روی درد انباشته و گیر می آفتیم، گیج می شویم، وقتی گیج شدیم، اعمال مان نابخردانه انجام می شود و در دسرهای بیشتر ایجاد می کند. مصداقِ عینی همین شعر از مولانا است که می گوید:

کس به زیرِ دُمِ خرِ خاری نهد خر نداند دفعِ آن برمی جَهد
برجهد آن خار محکم تر زند عاقلی باید که خارش برگند

قدیم برای تفریح و سرگرمی و خندیدن، زیرِ دُمِ خرِ خاری می گذاشتند، وقتی نیشِ خار به بدن خر فرو می رفت و آزارش می داد، خر جُفتک می انداخت، با جُفتک زدن خر، مردم می خندیدند. خر نمی داند این خار را چگونه از زیرِ دُمِ خود بگند، آدم عاقلی باید، تا این خار را بگند و خر راحت شود. خر سَمبُلِ منِ ذهنی ماست.

به همین ترتیب، ما نیز در اثرِ اعتراض و مقاومت و مخالفتِ مان با رویدادهای زندگی و عدم تسلیم مان با اتفاق و وضعیتِ لحظه و اصرارِ مان به سرکشی و واکنش منفی و قضاوتِ مردم و چسبیدن به نمودها و صورت های این جهان، درد بوجود آورده و با این دردها هم هویت شده ایم، گیج، دور خود می چرخیم و نمی دانیم چه می کنیم. حال اگر در چنین شرایطی بسر می بریم باید بایستیم و با آرامش به همین برنامه گوش کنیم، آثارِ مولانا را مطالعه کنیم، نزد یک عارف برویم و راه گم شده را جستجو کنیم:

" می خواهم خردِ زندگی از من عبور کند، در آرامش و شاد باشم، چگونه با رویدادِ لحظه که بنظرم به ضرر من است و به دردم می آورد موافق و تسلیم شوم؟ "

چگونه می توانم قضاوت نکنم؟

چگونه برای خود و دیگران درد ایجاد نکنم؟

چگونه به پدیده های این جهان نجسبم و با آنها هم هویت نشوم؟

چگونه به آرامش و احساس امنیت برسم؟

چگونه برای از دست دادن ها و بدست نیاموردن ها ناراحت و آشفته و مضطرب نشوم؟

از چه پرهیزم؟

چرا صبر کنم؟ صبر چه مشکلی را از من حل می کند؟



چرا نخواهم سری میان سرها در آورده و شخصیت اجتماعی برای خود کسب کنم؟

چرا از نزدیکانم، از دوستانم، توقع نداشته باشم؟

چرا انتقاد نکنم و به اصلاح دیگران نپردازم من که نیت خوبی دارم؟!.

چرا از مرگ می ترسم؟ چه کنم که از مرگ نترسم؟

چگونه عقب بکشم و خود را تماشا کنم؟

گنج حضور کجاست؟

چگونه باید به هشیاری حضور زنده شوم؟ ...

" اگر در شرایطی هستید که دسترسی به یک عارف ندارید، همین ابیات می توانند به شما کمک کنند ".

ما گنج حضور را ایجاد نمی کنیم، گنج حضور در ما وجود دارد.

گنج حضور، خداییت شماست که پیشاپیش در شما مقرر شده اما باید کشف اش کنید، مثل نفتی که در زیر زمین است.

مردم نفت را تولید نمی کنند، فقط چاه می زنند و به نفت می رسند.

گنج حضور، زیر فکری است که با آنها هم هویت شده ایم، باید چاه بکنیم و به زیر وضعیت برویم، وضعیتی که

فعلا" به آن اعتراض داریم.

وقتی بعنوان یک بافت ذهنی، بعنوان منِ ذهنی، آن فضای لایتنهای، فضای یکتایی که ما را محاصره کرده نمی بینیم،

به ذهن، به بیرون، به جهان نگاه می کنیم و از آنها توقع برکت و برآوردن نیازهای مان را داریم و از آنجا که آنها

نمی توانند انتظارات ما را برآورند، گیج و مریض می شویم.

در داستان بعدی مولانا در این رابطه توضیح خواهد داد. ما بیدار می شویم.

پس بگوید خر که یک بندم بسست

خود مدان کان دو ز فعل آن خسست

خر با زبان حال می گوید: ,, یک بند برای من کافی ست بقیه تقصیر من نبوده ,, تو این حرف خر را قبول مکن که

آن دو بند به سبب نادانی خود او، به دست و پایش بسته شده است.

تو به حرف خر، به حرف منِ ذهنی گوش نده، بلکه مجموعه آن دو فعل، یعنی:

بسته بودن یک پایش در ابتدا و بعد، بسته شدن هر چهار دست و پایش، بعلت نادانی خود او بود.

مثل به جهان آمدن ماست. ابتدا بعنوان هشیاری کمی حالمان خوب بود، کمی هشیاری حضور و آرامش و شادی در ما

موج می زد، ولی بتدریج با چسبیدن به پدیده های بیرونی و درخواست های پشت سر هم از دنیای مادی و انباشتن

دست آوردهای مان، متوجه شدیم که حالمان رو به اختلال و پریشانی ست!.

مثلا": ,, برای رفع احساس تنهایی خود، دنبال همسری بودم، که نه تنها احساس تنهایی ام را رفع کند بلکه خوشبختی

و شادی و حس امنیتم را تأمین کند.

اما نه تنها نتوانست امید ها و پیش بینی ها و چشم داشت های مرا برآورده کند، بلکه خود او نیز که شادی و حس

امنیت و خوشبختی اش را از من طلب داشت، مرا مقصر بهم ریختگی اوضاع زندگی مشترک مان دید.



هیچیک نتوانستیم دیگری را راضی و شاد کنیم، هیچیک از ما نتوانست توقعات روز افزون دیگری را برآورده سازد، در نتیجه از هم رنجیدیم.

این احساس رنجش را گاهی با ایجاد سرو صدا و جر و بحث و پرخاش و عصبانیت بروز دادیم و گاهی به نهانخانه درون خود هول داده و در انتظار بچه ای نشستیم که بتواند اوضاع را سرو سامان دهد و شخصیت مصدوم ما را ترمیم سازد.

بچه ها متولد شدند، با تسلط بر آنها و مقایسه نمرات شان با بچه های اطرافیان، تلاش کردیم که به آنها بفهمانیم که خوب درس بخوانند و آبرو ریزی نکنند و از همه مهمتر کمبودهای روحی روانی و حس نقص و کوچک شدن ما را مرهم بگذارند، دکتر مهندس شوند تا ما بتوانیم بین مردم اظهار وجود کنیم و بعنوان پدر و مادری خوب و نمونه آبروی مان حفظ شود و مورد عزت و احترام مردم قرار بگیریم.

بچه ها نه تنها خواست های ما را برآورده نکردند، بلکه در مقابل مان ایستادند، قهر کرده و رفتند. حال بعلت برآورده نشدن توقعات و انتظاراتم از همسر و فرزند و در اثر مخالفت و نپذیرفتن این رویدادها و این وضعیت، در مقابل هر رویداد و اتفاقی مقاومت به خرج می دهم، مریض و مضطرب و دردمند شده ام، هر جا می روم بدی ها و نقص ها و عیب ها را می بینم، قضاوت می کنم، تلخی و تشویش و نارضایتی و اعتراض باعث شده که همه از من دوری می کنند و ...

اما خود را هم مقصر نمی بینم. همسر و فرزندم و مردم مرا به این روز انداخته اند، شانس نیاوردم، اگر بجای این همسرم آن یکی را انتخاب کرده بودم، اگر پدر و مادرم با ازدواجم با خواستگار قبلی موافقت کرده بودند، اگر در همسایگی خانواده های همسرم زندگی نمی کردیم، اگر پدرم زود فوت نمی کرد، ... من الآن اینقدر بدبخت نبودم ..

" به این صحبت های من ذهنی گوش ندهید، **خود مدان**، اینطور تصور نکن "

پیچش های طناب به هر چهار دست و پای خر، همانطور که مثنوی شناسی هم گفت:
بسته شدن هر چهار دست و پای او بعلت گیر و مانعی درسش بود.

می توانیم اینطور تفسیر کنیم که علت گرفتاری های ما در این است که اعمال مان به سری وصل می شود که **سَرِ زندگی** نیست. وقتی فکر و اعمال ما از سری پُر درد و گرفتار و پُر هم هویت شده نشأت می گیرد، دست و پای مان را بیش از پیش می بندد و بیشتر گیج و آشفته مان می کند در رنج و تقلا می اندازد.
ولی ما می دانیم که همه این بلاها را من ذهنی، همین خر، سر ما آورده. بیدار می شویم و من ذهنی مان را نگاه و **صبر** می کنیم. روی خودمان کار می کنیم.

در قصه بعدی، همین غلام می خواهد برای شاه نامه ای شکوه آمیز بنویسد.

*

نوشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجرای سوی پادشاه

پس، ما هم مثل آن غلام، برای پادشاه جهان، خدا، نامه ای شکایت آمیز می نویسیم.
آیا بنظر شما، شاه، نامه ای را که واکنشی و تند و خشمگین و شکایت آمیز باشد، قبول خواهد کرد؟



شاه می گوید: تو باید از جنس من، در امتداد من، خدایی و بی فرم و لطیف باشی.

اما نامه ما پُر خشم و کینه ست و مدعی و شاکی هستیم که به ما کم رسیده!

خدا، زندگی، می گوید: تمام هیكل تو، تمام واقعیت وجودی تو، آن نامه ست.

ذهن و تن و دردهای تو نامه ای ست که هر لحظه به شاه ارائه می دهی: ، من، این ... هستم ،.

اگر بگویید از جنس درد هستم، به درد شما افزوده می شود، اگر بگویید از جنس آرامش و شادی هستم، آرامش و شادی شما بیشتر می شود.

آیا متن نامه درون و سینه تو، بطن و هسته مرکزی تو، دل و دید تو، از جنس درد و هم هویت شدگی ست، یا از جنس حضور؟

خدا می گوید: تو از جنس حضور باید باشی، چون تو من ی.

" این بساط چیست که راه انداخته ای!، فکر کرده ای که امکانات و وضعیت های این جهان، حامل زندگی اند؟!، که همه را انباشته و مرکز دل و دید خود قرار داده ای؟!."

ما که همواره در صدد جمع کردن و انباشتن دویده ایم، نه تنها به خواست های اصیل مان نرسیدیم، بلکه مستمری مان هم کم شده!.

به خودمان نیامده، بیدار نشده، مدعی هستیم و شکوه داریم، می خواهیم شکایت نامه هم بنویسیم!

اجازه بدهید ببینیم این غلام، نامه اش را چگونه نوشته. البته مولانا، بین قسمت اول قصه تا این قسمت، قصه هایی گنجانده که من آنها را نمی خوانم.

انشاءالله بعداً آنها را هم خواهیم خواند یا شما با استفاده از شرح مثنوی استاد کریم زمانی می توانید قصه های بین این دو قسمت را بخوانید.

قصه کوتاه کن برای آن غلام

که سوی شه بر نوشتست او پیام

برای آنکه دنباله حکایت آن غلامی را که به شاه نامه نوشت بازگو کنی، سخن را کوتاه کن. (فعلاً نکات دقیق و عرفانی را فروگذار و به نقل آن حکایت پرداز). پس، به سراغ قصه آن غلام برویم که به شاه پیغام فرستاده.

" پیغام شما به پادشاه، خدا، چه هست؟ انشاءالله که نامه شما اینطور نیست."

قصه پر جنگ و پر هستی و کین

می فرستد پیش شاه نازنین

غلام، نامه ای پُر از ستیزه و غرور و کینه، برای خدا، آن شاه عزیز، شاهی که از جنس لطافت است (البته ما آن جنس را نمی شناسیم اما بزبان قراردادی اسم آن را لطافت می گذاریم، نمی توانیم آن ماهیت و آن جنس را بشناسیم اما می توانیم به آن تبدیل شویم)، فرستاد.

غلام مورد صحبت ما، با وضعیت و با فرم این لحظه، سر سازگاری ندارد و با رویداد لحظه می جنگد. در حالیکه وضعیت این لحظه، کلاه جسمی خداست.



هر کس که با وضعیت این لحظه می جنگد، یعنی با خدا می جنگد. در واقع، باهشیاری جسمی به رویدادها نگاه می کند و فقط وضعیت این لحظه را می بیند و از آن توقع آرامش و شادی دارد.

در حالیکه آن شادی و آرامشی را که از فرم و از وضعیت این لحظه می خواهد، در فضای زیر این فرم و این وضعیت قرار دارد.

ما نیز از جنس همان فضا، یعنی از جنس شادی و آرامش هستیم.

حال، ما می گوئیم: اگر نامه ما به پادشاه، به خدا، پُر از ستیزه و مقاومت و شکایت است، می خواهیم روی کارهای مان تجدید نظر کنیم.

" من می خواهم خودم را که پُر از هستی، پُر از حس وجود توهمی در ذهنم، عوض کنم."

باشنده پُر هستی، باشنده ای ست که هر لحظه بعنوان یک من بلند می شود، هر چند به زبان، منیت خود را انکار می کند: "من، که من ندارم".

" البته اقرار زبانی کافی نیست، باید دید که محتوای دل از چه جنسی ست؟"

تو نمی توانی با زبان بگویی: "من از جنس لطافتم، پُر از عشق ام، از اول هم من نداشتم و همیشه همینطور بوده ام، همیشه تسلیم هستم"، ولی در عمل بر خلاف آنچه به زبان آوردی، عمل کنی! "نه". اقرار زبانی کافی نیست.

پس قصه این غلام، پُر هستی و کین است، پُر از جنگ و ستیز و رنجش های کوبیده شده ست.

من هم:

" رنجیدم، کنار گذاشتم، رنجیدم، به رنجش قبلی اضافه کردم، رنجیدم، به رنجش های قبلی اضافه کردم، آنها را

کوبیدم و نهایتاً بصورت کین در آمد. حالا نسبت به خدا، نسبت به مردم، حتی نسبت به خودم هم کین دارم."

مردم به بدن خودشان هم صدمه می زنند. کسی که نسبت به همه کین دارد نسبت به خودش هم کین دارد، لحظه های خودش را هم آلوده به درد و مسموم می کند.

مثل آن خری که زیر دُمش خار گذاشتند و جفتک می انداخت، به خودش هم صدمه می زد!

وقتی کسی چیزی می گوید و به شما برمی خورد، به این معنی ست که یک باشنده توهمی، یک حس وجود، در شما

بلند می شود. یعنی نیرو و آتش هیجانی بنام خشم، شما را بلند می کند. پس در شما، یک هستی، یک من ی وجود دارد که می تواند خشمگین شود. می تواند برنجد.

خدا نمی رنجد، من خدایی ما نمی رنجد. خدا قانون دارد. رنجش به آنکه با قوانین خدا، با قوانین زندگی مطابق و موازی ست، اثر ندارد.

خدا و شما دو مقوله جدا از هم، بعنوان یکی خدا و یکی شما، نیستید، که از شما برنجد!

خدا، به امتداد خود، یعنی به قسمتی از خود که شما ببینید، نگاه می کند و متوجه می شود که گرفتاری پیدا کرده، با

قانونی هم دارد، پیش می رود، در مورد این غلام و نامه خصمانه و پُر غرور و شکایت آمیزش، مستمری را کم می کند، تا متوجه شود که من، کین، هستی، ستیزه، چاره کار نیست.

بارها گفتیم، کینه زندگی را آلوده می کند. دل پُر کین همه روابط، همه وضعیت ها را آلوده می کند.



نباید کینه حمل کنید.

در ابیات بعدی مولانا خواهد گفت: " اگر کینه و سنگ های تیز داری، همه را زمین بینداز ".
حال، این غلام، نامه اش را پیش شاه نازنین می فرستد.

آیا پسندیده ست که شما هم نامه ای پُر کین، به خدا ارائه دهید؟

به خودتان نگاه کنید: شما اگر شکایت، خشم، کین و من دارید، از خود واکنش های منفی نشان می دهید و قضاوت های منفی نیش دار می کنید، با این لحظه می ستیزید و در مقابل رویدادها مقاومت می کنید، و ... آیا متوجه هستید که این مشخصات و محتوای نامه شماست؟ و خدا، پادشاه، به مفاد نامه شما، اشراف و آگاهی دارد؟

شاهنشاه اگر چنین نامه ای را از شما دریافت کرد و شما را با آردنگی بیرون تان انداخت، گلایه نکنید!

کالبد نامه ست اندر وی نگر

هست لایق شاه را؟ آنگه ببر

در اینجا مولانا از نامه غلام به نامه وجود انسان منتقل می شود و می فرماید، برای مثال:

کالبد انسان مانند نامه ای ست، پس باید ابتدا به درون آن با دقت نگاه کنی و ببینی آیا محتویات و مضامین نامه وجود تو، لایق حضرت شاه وجود هست یا نیست؟ و در صورتی که شایسته ست آن را به بارگاه الهی ببر.
کالبد، تن و هیكل و محتویات ذهن و دردها، نامه ماست.

شما تا بحال چگونه نامه ای نوشته اید؟ نامه تان را باز کنید و بخوانید.

وقتی از دور به یک نفر نگاه می کنیم، اول چه می بینیم؟ (ابعاد وجودی او را می بینیم).

- تن و فیزیک او را می بینیم. (بُعد فیزیکی).

- وقتی بیشتر دقت کنیم، متوجه می شویم که فکر هم دارد. (بُعد فکری).

- وقتی شروع به صحبت می کنیم، متوجه می شویم که سیستم باوری دارد که آنها هم جزو تن او هستند.

سه، چهار روز با او زندگی کنیم و بیشتر دقت کنیم، می فهمیم که این آدم، خشمگین می شود، ستیزه می کند، واکنش های منفی از خود بروز می دهد، غیبت می کند، ... پس درد هم دارد. دردها آن زیر زیر قرار دارند. (بُعد هیجانی).

بعد متوجه می شویم که این آدم در ذهنش با این سه مورد هم هویت است یعنی به باورها و به دردها و به مفهوم فیزیکی بدن خود چسبیده.

با مشخصات فیزیکی بدن خود، مثل خوشگلی و بلند قدی و خوش هیكلی، هم هویت شده.

کالبد نامه ست، شما به کالبد خود نگاه کنید. به تمام وجود و هیكل خود نگاه کنید، چگونه نامه ای ست؟

کسی که در نامه اش کلی درد دارد و باورهای کهنه و منجمد دارد، مرده عقل است، از آن پایگاه فکر و عمل می کند. وقتی ما از پایگاه مرده عقل، فکر و عمل می کنیم، بادام پوک می کاریم، هر عملی که انجام می دهیم، انگیزه آن درد پنهان است، نمی فهمیم، نمی بینیم.

باز کردن و خواندن این نامه را، شما سرسری و آسان نگیرید.

مردم حاضر نیستند نامه درون سینه خود را بخوانند. به اقرار زبانی بسنده می کنند و می گویند:



،، من می دانم چگونه آدمی هستم، آدمی عادل، شاد، در آرامش، خرد ورز و مردم دوست هستم، با کسی کار ندارم، درد ایجاد نمی کنم، ... ،، اینها مشخصات من است.

ولی یک دقیقه بعد می بینید که شروع به غیبت می کند. نیش خود را می زند.

فهرستی که شما شمردید با چیزی که از مرکز دل و دید شما، محتوای درون و سینه و بطن شما، بیان می شود، همخوانی ندارد!

برای همین است که مولانا می گوید:

کار شما نباید منافقانه باشد. " بنظر خودت اینطور آدمی هستی اما عملاً" درد ساطع می کنی "!

شما عقب کشیده و محتویات نامۀ سینه خودتان را نگاه کنید. آیا شما درد حمل می کنید؟ آیا شما خود را جدا از زندگی حقیقی حس می کنید؟ آیا با الگوهای شرطی شده و کهنه هم هویت هستید؟ آیا شما از آدم ها و وضعیت ها و متعلقات تان توقع خوشبختی و شادی و گرفتن حس امنیت دارید؟ آیا خشم و کین حمل می کنید؟ ... شما، در اثر درد، این تن را هم مریض کرده اید.

اگر شما شکایت و مخصوصاً "شکایت ها و رنجش های کهنه دارید، مطمئن باشید که تن تان را مریض خواهد کرد. پس شما قدر شناس نیستید، قدر خودتان را نمی دانید، رضایت و تسلیم را نمی شناسید. اگر قدر شناس و قانع و انعطاف پذیر نباشید، رضایت قلبی نداشته باشید، تن تان مریض می شود، نمی توانید جلوی بیماری تن تان را بگیرید. نمی توانید تظاهر کنید.

گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان

بین که حرفش هست در خورد شهان؟

تو باید یکه و تنها در گوشه ای خلوت، بی آنکه با مردم کاری داشته باشی، نامۀ وجود خود را پیش چشم دلت باز کنی و آنرا بکاوی و ببینی آیا حروف و کلمات، جزئیات و ظرافت های آن نامه لایق شاهان طریقت هست یا نیست؟ پس، نامۀ ذهن خود را، جسم و درد و باورهایت را مورد ارزیابی قرار بده، بخوان.

اما اگر بخواهی نامۀ وجودی خود را مورد ارزیابی قرار دهی و بخوانی، باید بعنوان حضور ناظر خود را کنار بکشی و به خود نگاه کنی. ببین محتوای آن واقعا "شایسته اتصال به شاهان هست؟ شهان، خدا و عارفان این جهان اند. کسانی که زنده به حضور، زنده به زندگی اند. مملو از زندگی و شادی و آرامش و رضایت و هر لحظه تسلیم هستند. پُر از صبر و شُکرند. به اجسام ناپایدار جهان نچسبیده اند. عقل شان مُرده نیست.

زنده به لحظه و هر دم وصل هستند.

آیا محتوای نامه ای که نوشته اید، شایسته این گروه از آدم ها هست؟ آیا آنها محتوای نامۀ درون شما را می پسندند؟

گر نباشد درخور آن را پاره کن

نامه دیگر نویس و چاره کن

اگر نامۀ وجود تو لایق نیست، آنرا پاره کن و نامه ای دیگر بنویس و این نقیصه را جبران کن.



(در این چند بیت موضوع محاسبه و تکمیل نفس مطرح شده است. محاسبه در لغت به معنی حساب کردن و در اصطلاح اهل سلوک، سنجیدن اعمال و احوال خود است).

منظور از نامه دیگر نویسنده، این است که وجود خود را متحول کن و زنگار و ناخالصی های احوال و اعمال ناپسند خود را از دفترِ روحت پاک کن و حروف و نقوش زیبایی از احوال و سگال نیک بر روی آن بنویس. اگر دیدی وضع خراب است و نامه شایسته شاه نیست، آن را پاره کن و دور بینداز. دردها و باورهای منجمد را بینداز، اصلاً "باور بدر نمی خورد".

ما باید بوسیله هشیاری حضور که به آن زنده شده ایم، باورهای جدید ارائه دهیم.

شما باید خودتان خرد ورزی کنید. وضعیت این لحظه شما احتیاج به خرد جدید دارد، نیاز به فکر تازه دارد که باید (از) **آنطرف** (بیاید. ولی اگر به دنیا بچسبید، فکرها و باورهای جدید نمی آفرینید.

اگر بخواهید عقل اجسام را ترجیح دهید آن خرد جاری نمی شود. نامه های ما در خور محضر خدا نیست، باید چاره کنیم. هر کسی باید برای خود چاره کند.

حضور قلب ما، هشیاری حضور ما، زندگی مرتعش درون ما، آسمان دل و دید ما، هر لحظه به ما القاء می کند که چه باید بکنیم.

" پس، نامه ای را که نوشته ای پاره کن ". نامه ای دیگر بنویس.

باید فکرهای خلاق و پُر برکت از) **آنطرف** (بیاید، به وضعیت ها و به ذهن شما بریزد.

ولی اگر شما از قبل عقل و الگوهای قدیمی و کهنه را انتخاب کرده اید و به آن متکی هستید، نمی توانید نوآوری کنید و عقل جدید بیافرینید.

لیک فتح نامه تن زپ مدان

ورنه هر کس سر دل دیدی عیان

اما فکر نکنید که باز کردن نامه تن، نامه وجود، و خواندن آن آسان است.

اگر چنین کاری آسان بود:

- هشیاری حضور در ما زنده شده بود.

- اسرار دل، اسرار زندگی، قوانین حاکم بر هستی و وجود، بر ما روشن و کشف شده بود.

- به بصیرت و بینش گنج حضور تجهیز شده بودیم.

هر چند ما از گذر گاه طولانی این سفر و این مأموریت، عبور کرده و به آستانه صبح و بیداری نزدیک شده ایم و مجوز ورود به فضای یکتایی همواره و از همان ابتدا در دست و قلب و درون مان به ودیعه گذاشته شده بود، اما هنوز **همتی** باید. " برای تکمیل نامه خود، با هیچکس کاری نداشته باشید. باید خیلی متمرکز، روی خودتان کار کنید و با دیگران کاری نداشته باشید ":

" دنیا پُر از عیب است ولی من مسئول عوض کردن مردم نیستم، من مسئول تبدیل خودم هستم ".

شما فکر می کنید که اگر کاری به کار کسی نداشته باشید دنیا خراب می شود؟، " نه ".



دنیا آبادان می شود در صورتیکه اجازه دهید عشق و خرد زندگی از شما جاری شود. اول باید نامه تن خود را باز کنید. نمی شود شما پُر از درد و رنجش و عیجوبی و انتقاد و عیب بینی و بد گویی باشید ولی ادعای مُصلح بودن کنید. چنین چیزی ممکن نیست.

عیب گویی، جهان را آبادان نمی کند، موازی شدن شما با جریان زندگی، در لحظه حاضر و تسلیم رویداد آن بودن، به اجسام دنیا نجسبیدن، از وضعیت هاو اتفاقات متوقع نبودن و انتظار نداشتن، گام هایی بسوی خرد ورزی ست، خردی که باید از آنطرف (بیاید و جهان را آبادان می کند).

اتفاقات خوب و بد (بر اساس قضاوت ذهن) می افتند، وضعیت ها و شرایط و پدیده های این جهانی در حال رقصند، در حال آمدن و رفتن اند، شما به آمدن و رفتن چیزها توجه نکنید بلکه متوجه عبور خرد زندگی در خود شوید، او جهان را آبادان می کند نه اینکه: ,, اگر روال به این ترتیب باشد من هیچ کاری نمی توانم بکنم، من مسئولم جهان را عوض کنم ,,.

" من نمی دانم این اطلاعات از کجا به ما رسیده که هر چه بیشتر عیب و ایراد بگیریم و ایرادها را مطرح کنیم، جهان را آبادان می کنیم!، این ایده از کجا آمده؟ در کدام کتاب نوشته شده؟ کدام عارف این مقوله را ذکر کرده؟ هیچ عارفی این حرف را نزده، شما آثار مولانا را بخوانید! ". لیک فتح نامه تن زبِ مَدان.

کسی که دائم انتقاد و شکایت می کند (متأسفانه بعضی از مواقع هم او را استاد خطاب می کنند)، نمی تواند نامه دردناک وجود و تن خود را بازبینی کند، دائم حرف می زند و مردم را هم آلوده می کند. ما نباید به مردم اجازه دهیم که ما را استاد بنامند یا بگویند: ,, تو بلدی ,,.

به هیچ عنوان نباید زیر بار عبارت ,, تو بلدی ,, برویم. برای اینکه ما حتی مقدماتاً نامه تن خود را نمی توانیم بخوانیم!

اگر نامه تن خود را نتوانیم بخوانیم، تغییر هم نمی کنیم، اصلاح نمی شویم، به حضور زنده نمی شویم، فضای لایتنهای درون خود را کشف نمی کنیم. مردم به خرد درونی، حکمت و معرفت و قوه درکی که از اعماق درون بجوشد و بالا بیاید، فضا و آسمان حضور را ملموس و قابل روئیت ارائه کند، نیاز دارند و گرنه هر کس می توانست سِر دل، راز زندگی، شاه در هر لباس را به آسانی ببیند.

سِر دل ما، خدایت ماست. اگر آسان بود همه آن را می دیدند.

مردم حاضر نیستند نامه دل خود را بخوانند، می ترسند و بعضی از موقع ها اصلاً احتیاجی به این کار نمی بینند. چون فکر می کنند که استادند و مردم قبول شان دارند. " این درست نیست ".

ما نباید به خودمان اجازه دهیم که بخواهیم مردم را عوض کنیم. اینجا نقطه لغزش ماست، اگر فکر کنیم که می توانیم مردم را عوض کنیم، دیگر خودمان تبدیل نشده، گرفتار می شویم.

نامه بگشادن چه دشوارست و صعب

کار مردانست نه طفلان گعب

گشودن نامه وجود انسان کاری بس سخت و دشوار است، این کار مردان طریقت، مردان معنوی، کار مردان خداست. نه کار اطفال بازیگوش دنیا.



(هر کس که می خواهد مقبول درگاه الهی شود باید کتاب روح خود را پیوسته بخواند و مدام، خطاها و لغزش ها و ضعف های خود را تصحیح کند).

کعب، تاسِ تخته نرد است و قماربازان با تعدادی از آن بازی می کنند و به اصطلاح قاب می ریزند، در اینجا منظور از طفلان کعب، بچه هایی بودند که در قدیم در کوچه قاب بازی می کردند.

طفلان کعب، همین انسان های پنجاه، شصت ساله هستند که هنوز مفاهیم و ایده های ذهنی را با هم رد و بدل می کنند. یادتان هست مولانا گفت: در یکی از بازی ها، بچه ها در تصور مغازه دایره ای می کشند و مغازه دار در دایره می ایستد و بقیه بچه ها از مغازه دار ساندویچ می خرند؟، مثلاً "یکی از بچه ها یک ساندویچ مرغ تقاضا می کند.

مغازه دار تکه سنگی را بعنوان ساندویچ به مشتری خود می دهد و بابت پول آن، تکه چوبی می گیرد و بقیه پول را هم بصورت چند سنگ ریزه به مشتری پس می دهد و به این ترتیب بچه ها به بازی ادامه می دهند.

اما همین بازی را بچه های هفتاد ساله هم انجام می دهند.

حال، مولانا می گوید: محتوای نامه وجود خود را خواندن، کار بچه ها نیست، کار مردانِ ماوراء احساسی ست که در باز کردن کتاب دل شان، اشکالی نمی بینند، دریشان را می بینند و زیر بارِ رفع دریشان می روند و این کار ساده نیست.

حال، که بیدار می شویم، چطور بپذیریم که تا بحال غلط می گفتیم! چگونه اقرار کنیم که اشتباه کردیم؟ گیر می آفتیم. مخصوصاً اگر عده ای کنجکاو، اطراف آدم را گرفته باشند!

مولانا گفت: به گوشه ای برو و به مردم کاری نداشته باش، روی خودت کار کن.

جمله بر فهرست قانع گشته ایم

زانک در حرص و هوا آغشته ایم

فهرست کتاب، تعدادی صفحه ست که به ابتدا و یا انتهای کتاب افزوده می شود و در آن تیترها و فصل های مندرج در کتاب خلاصه شده. مسلماً خواندن فقط فهرست مندرجات کتاب هیچ ارزشی ندارد.

به همین ترتیب اکثر اشخاص از انسان، ظاهری بیش نشناخته اند. اندک اند کسانی که جوهر و روح انسان را بشناسند گر چه مدعیان این عرصه بسیارند.

به عبارت دیگر، تیترها همان نشانه ها و عناوینی هستند که ما به خود نسبت می دهیم و برای معرفی و ارائه خود، به زبان می آوریم. مثل: من آدم عادل و نیکوکاری هستم و خوبی همه را می خواهم و به خوشبختی همه علاقه مند،

مشکل دوستان و آشنایانم را حل می کنم، پند و اندرز می دهم و ...

" اینها تیتر و فهرست متن دل شما هستند "

اما، کسی که به تیترها و فهرست و عناوین قانع شده، دیگر نمی خواهد متن دل خود را بخواند.

ما ابتدا، بعنوان هشیاری محصور در ذهن، به همین فهرست و تیترها و عناوین، آغشته شده و بسنده کرده ایم و نمی خواهیم محتوا و مضمون، جهت و جوهر متن دل خود را بخوانیم. به زبان می گوئیم

، غیبت کردن بد و نادرست و مُضر است، محال است من غیبت کنم ،،



ولی یک دقیقه بعد، غیبت و قضاوت می کنم، حرف های نیش دار می زنم!

غیبت و قضاوت، از متن نامه وجود و درون برخاست، در حالیکه زبان گفت:

، من غیبت نمی کنم، محال است بد مردم را بگویم، محال است حرف نیش دار بزنم، ...

همانطور که قبلاً" گفتم: بعلت هشیاری جسمی مان که فقط جسم را می بیند و برای بدست آوردن و افزودن آنها به خود، حرص و له له می زند و از کسب شده ها و متعلقات دنیا که معتاد آنها شده، زندگی می خواهد، فکر می کنیم که به این ترتیب، کیفیت زندگی مان بهتر می شود و به خوشبختی می رسیم!، و حال اگر در این زمینه پیشرفتی نکرده ایم، باید خود را ملامت کنیم:

،، اگر در انباشتگی موفق نبودم و به جایی نرسیدم، حتماً" جایی اشتباه کرده ام، و گرنه چرا مردم رسیده اند، چرا عده ای خوشبختند! خانه بیست میلیون دلاری دارند، همسر و بچه و دوستان زیادی دارند، مهمانی می گیرند و ... ،، " واقعا" اینطور است؟ نه. اینطور نیست "

من نمی گویم پول بد است، خیلی هم خوب است ولی فکر نکنید که دیگران خوشبختند و شما نیستید، هر کسی که راه طلب کردن زندگی از چیزهای بیرونی را رفته، حتماً" دردمند شده و حتماً" مضطرب و گرفتار و اسیر آنهاست و حس هم هویتی با وضعیت های گذرنده و حس جدایی از روح زندگی را دارد. مهمانی اش هم برای کسب اندکی خوشی و مخصوصاً" خودنمایی و پُز دادن به مردم است و بمحض آنکه مردم رفتند، ذوق و قمپوز این آدم می خوابد.

باشد آن فهرست دامی عامه را

تا چنان دانند متن نامه را

ظواهر و فهرست و عناوینی که انسان های مدعی، به خود نسبت می دهند و علیرغم کم بضاعتی خرد و قوه شعور و درک شان، با یک مشت محفوظات فاقد حقیقت، خود را دانا و انسان شناس معرفی می کنند و آموخته های شان را طوطی وار به زبان می آورند، دام و تله مردم عادی اند و همه در این دام می افتند، جز کسی که روی خود کار کرده و از متن نامه یا محتویات کتاب، یعنی از روح و باطن انسان آگاه شده باشد. به عبارت دیگر: فهرست او حقیقتاً" با محتویات متن نامه درون او مطابقت داشته باشد.

باز کن سرنامه را گردن متاب

زین سخن، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

نترس، سر نامه را باز کن و از این سخن من گردن متاب و سرپیچی نکن. درون و ضمیر خود را برای خویشتن آشکار و آن را ارزیابی کن. خداوند به راستی و درستی آگاه است.

نگو اُستادم. بقول معروف، زبان بنده، قلم پروردگار است، اگر متوجه شدی که مردم از تو شکوه دارند و فرار می کنند و بر این گمان و عقیده اند که تو درد ایجاد می کنی، پس باید متوجه درد پخش کردن خود شوی، به خود برگرد و نامه درونت را باز کن و بخوان.

هست آن عنوان چو اقرار زبان

متن نامه سینه را کن امتحان



اقرار زبانی مانند فهرست کتاب است. تو نباید به آن خشنود و قانع شوی بلکه باید نامه دل را امتحان کنی. فراموش نکنیم که ما این نامه را به خدا نوشته ایم، حال، اگر اقرار کنیم و یا اقرار نکنیم، بر ما و نامه ما اشراف دارد و آگاه است.

وقتی هر لحظه، پر از درد و پُر از باورهای جامد هستید و با فکرها و باورهای غلط تان هم هویت اید و دائم شکوه دارید، درد ایجاد می کنید. دردها به تن تان آسیب می رسانند، تن صدمه دیده و دردهای جسمی و روحی که با خود حمل می کنید جزو همان نامه اصلی ای ست که در درون سینه دارید. پس وقتی از جنس درد هستید، قانون جذب صادق و در کار است، لازم نیست خدا کاری کند، متن نامه شما همان جنس را به سوی خود می کشد.

اگر از جنس درد هستید، یعنی درد را دوست دارید و بسوی درد بیشتر می روید و دردتان بیشتر خواهد شد. هر چند با زبان بگویید درد را دوست ندارید.

از مردم می پرسیم آیا شما درد را دوست دارید؟

می گویند، این چه سوالی ست، چه کسی درد و دعوا را دوست دارد؟

پس زن و شوهرها چرا با هم دعوا می کنند؟ مگر نمی دانند که نباید دعوا کنند و درد ایجاد کنند؟

مگر بارها تصمیم نگرفتند دعوا نکنند؟

مگر نگفتند، اگر اوقات تلخی نکنیم زندگی مان خیلی خوب است، فقط اگر دعوا را از زندگی مان حذف می کردیم، هیچ غمی نداشتیم؟

مگر بارها تصمیم نگرفتند خشم و رنجش و اوقات تلخی را از زندگی قلم بگیرند و محو کنند؟

سکه دعوا دو رو دارد. یک روی آن دعوا، ستیزه و کشمکش و مشاجره و مجادله و چون و چراست، زیرا با من خود کار می کنند، اما روی دیگر آن غیر دعواست.

دو زندگی، باید به حضور زنده شوند، دو زندگی، باید با هم عشق ورزی کنند، دو زندگی، باید در هم روح و جوهر زندگی را ببینند، هر یک از طرفین باید ماهیت خدایی خود را رابطه با دیگری بکار برند، باید متن نامه خود را ببینند. هست آن عنوان چو اقرار زبان، آن چیزی که زبان می گوید، اقرار زبانی ست، تو متن نامه سینه را کن امتحان.

که موافق هست با اقرار تو؟

تا منافق وار نبود کار تو

شهادت قلبی و ضمیر و باطن خود را امتحان کن، آیا اقرار زبانی تو با اقرار قلبی ات موافق است؟ مبادا کار تو مانند اهل نفاق باشد، یعنی ظاهر و باطن ات یکی نباشد! پس:

- آیا متن نامه تو، مضمون کتاب دلت، با فهرست، با اقرار زبانی ات یکی ست؟

- آیا آنچه را که به زبان می آوری و به آن معتقدی، با عمل تو یکی ست؟ تا منافق وار نبود کار تو.

تا وظیفه و مأموریت و کار تو منافق وار نشود؟

منافق یعنی کسی که به زبان چیزی را می گوید، اما دلش جای دیگری گیر و متعهد است.

به زبان می گوید:



,, من غیبت نمی کنم، درد پخش نمی کنم، خشمگین نیستم، واکنش نشان نمی دهم، اهل صلح هستم، من ندارم، ... ,,
یک دقیقه بعد، بیست ثانیه بعد که دقت می کنیم، غیبت دیگری را می کند، اوقات تلخی و درد پخش می کند، در صدد
طرح جنگ است، بصورت یک من خشمگین بلند شده و واکنش نشان می دهد. این برخوردها منافق و ارانه ست.

چون جوالی بس گرانی می بری

زان نباید کم که در وی بنگری

مولانا در این تمثیل می گوید: ای انسان بسیاری از داده های گذشته و تئوری ها و باورها، به جای آنکه درون و قلبت
را روشن کنند، باعث تاریکی و ظلمت قلب و باطن تو شده اند. لازم است که به برآورد و محاسبه نفس و درون و
باطن ات پردازی.

ما جوال (کیسه، گونی) بسیار سنگینی را بدوش می کشیم. این جوال، این محموله، داده ها و سوابق و رویدادها و -
اتفاقات تمام نشده گذشته، ظلم هایی که به ما تحمیل کرده اند، به ثمر نرسیدگی ها و نارضایتی و دردها و رنجش های
ماست که سنگین اند و بر تن و جان خود گذاشته و حمل شان می کنیم.

" حداقل باید سر این جوال را باز کنی و به محتویات آن نگاهی بیندازی و ببینی که چه چیزهایی را حمل می کنی!!"
نباید بدانیم درون این گونی و کوله سنگینی که پشت گذاشته و حمل می کنیم، چیست؟!.

زیر آنها خمیده و از پا درآمده ایم. آیا بهتر نیست که زمین شان بگذاریم؟

که چه داری در جوال از تلخ و خوش؟

گر همی ارزد کشیدن را بکش

نگاه کن ببین در آن جوال از تلخ و شیرین چه داری؟ اگر ارزش حمل کردن دارد آن را به دوش بکش!.

شما از خود سوال کنید، در جوال شما چه چیزهایی ست؟

جرات دارید از خودتان سوال کنید؟

می توانید به اندازه کافی متواضع شوید و نامه سینه تان را بخوانید و جوال سینه تان را نگاه بیندازید که چه بار کرده و
حمل می کنید؟

اگر ارزش کشیدن دارد، آن را حمل کنید، اما اگر خوب نگاه کنید می بینید که مربوط به گذشته ای ست که تمام شده و
هیچکدام ارزش حمل کردن ندارد و خردمندانه ست که همه را هر چه سریع تر بیندازید.

بار ذهنی و بسیار سنگینی را که حمل می کنید، باعث نارضایتی و احساس به ثمر نرسیدگی و اصلاً "احساس زندگی
نکردن را به شما داده.

می دانید چرا احساس می کنید که اصلاً "زندگی نکرده اید؟ برای اینکه این لحظه، عین زندگی بوده و شما در لحظه
همیشه غایب بوده اید، همیشه در صندوق گذشته و یا به فکر آینده بوده اید!.

در حال حاضر هم به فکر آینده هستید و مفرغ ها و سنگ هایی را که حمل می کنید، نارضایتی ها، شکوه ها، رنجش
و انتظارات و به ثمر نرسیدگی ها را می خواهید به آینده برده و به ثمر برسانید که توهمی بیش نیست.

زندگی در آینده نیست.



زندگی در این لحظه ست.

ما بعنوان آن غلام به خود نگاه می کنیم، ببینیم کجا و چه اشتباهی کرده ایم؟ اشتباه مان این بوده که با گذشته و با اتفاقات جهانی هم هویت بوده ایم. هر اتفاقی که افتاد، چیزی از این جهان را از ما برید و بُرد و یا نداد. شما از چیزی هویت یا خوشبختی می خواستید که به شما نداد و از آن رنجیدید ولی قصه تمام نشد، آن را حمل می کنید. هر لحظه یادتان می آفتد و لذت تان می کند. همه را باید بیندازید.

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ

باز خر خود را ازین بیگار و ننگ

اگر می بینید که جوال تان از سنگ های بی مصرف و سنگین و بی ارزش پُر شده، آن را خالی کنید، ارزش- حمل کردن و کشیدن ندارد، خود را از این زحمت بیهوده و ننگ نجات دهید. مثلاً اگر کسی هشتاد کیلو سنگ در کیسه تان بگذارد و بگوید این سنگ ها هیچ فایده ای ندارند و فقط سنگ هستند، روی پشت گذاشته و حمل کنید، شما زیر بار می روید؟ "نه. زیر بار نمی روید". پس بنابراین "خودت را از کار بی مُزد، نجات بده".

- کار بی مُزد، حمل نارضایتی و به ثمر نرسیدگی به آینده ست. این نارضایتی و به ثمر نرسیدگی در آینده هم برطرف نمی شود.

- کار بی مُزد، بادام پوک کاشتن است.

- کار بی مُزد، فکر و عمل کردن با عقل مُرده ست. که درد ببار خواهد آورد.

به عبارتی دیگر: شما یا از فضای حضور، فکر و عمل می کنید که این فکر و عمل خلاق است و در جهان برکت و ثمر دارد، زیرا خرد ایزدی، آرامش، امنیت، سلامتی، صلح، عشق و لطافت را به این جهان معرفی و تقدیم می کند، یا از پایگاه عقل مُرده و ذهن و جسم و ماده و توهم و تصویر ذهنی، فکر و عمل می کنید که نهایتاً انتظارات و توقعات تان برآورده نمی شود و همچنان این جوال پُر درد و رنجش و کین بیهوده و بی ثمر را حمل می کنید و زیر آن له له می زنید و عرق می ریزید.

مریض شده، درد می کشید و برای دیگران هم درد ایجاد می کنید و این بیگاری و کار بی مُزد است.

بارها گفته ایم که ما در مورد بچه های مان اشتباه کرده ایم.

از پایگاه من بچه بزرگ کرده ایم:

،، اینکار را بکن، آن کار را نکن، تو باید بیست بگیری و شاگرد اول شوی و به مقامات بالا برسی و به من شخصیت بدهی، ... ،،

"مسلمان" رسیدن به مقامات بالا اشکالی ندارد، اما انگیزه رفتارها و برخوردهای تو باید از پایگاه عشق باشد، و گر نه بچه، همسر، دوست، همکار، از تو خواهد رنجید و این کار بی مُزد و نتیجه آن ننگ است".

ننگ یعنی ما از جنس آن هشیاری نیستیم که تشخیص دهیم این جوال را نباید کشید!



البته حال، ما آنقدر خردمند و خرد ورز هستیم که متوجه کارهای بی مُزد باشیم و بیگاری ندهیم.

در جوال آن کن که می‌باید کشید

سوی سلطانان و شاهان رشید

در جوال خود، احوال و اعمالی بگذار که شایستگی حمل و بُردن به سوی شاهان و سلطانان هدایت و طریقت و سر آمدان صدق و راستی و حقیقت، آنانکه به هشیاری حضور زنده شده اند، به خدا رسیده اند، را داشته باشد.

این محموله سزاوار حمل، فقط هشیاری حضور، هشیاری ناظر و خداییت است.

آیا نامه تو در خور محضر خدا هست؟ اگر نامه تو پُر از رنجش و پُر از کینه و پُر از من است این نامه در خور محضر خدا نیست. خدا می خواهد که شما من نداشته باشید، من ذهنی توهم و کثرت است، منسجم و یکتا نیست، اصیل نیست و با ذات و فطرت انسان، زندگی، خدا، خویشاوندی و قرابت ندارد.

زندگی، خدا می گوید: "وقتی می خواهید عمل کنید از خرد من استفاده کنید."

آیا شما گوش می دهید؟

اگر من نداشته باشید، گوش می دهید.

اگر من داشته باشید گوش نمی دهید و پیشاپیش می گوید:

.. من بدم، من عقل خودم را دارم، چکار به عقل زندگی دارم؟ ..

*

(حکایت بعدی بسط همین مطلب است). مولانا از این جوال، یاد قصه فقیه می افتد:

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنک بر بود دستارش و بانگ می زد کی: باز کن ببین کی چه می ببری آنگه ببر

جوالی را که از سنگ ها و مفرغ ها پُر کرده و پشت خود گذاشته و حمل می کنیم، هم هویت شدگی های ماست. آن سنگ ها و مفرغ ها جزو ماست. با محتویات جوال یکی شده ایم.

تا متن نامه را درست نخوانیم، نمی فهمیم که جوال داریم و در جوال مان چه هست؟

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود

در عمامه خویش در پیچیده بود

فقیهی، برای اینکه عمامه اش بزرگ نشان داده شود و در نگاه مردم شخص مهمی جلوه کند، تکه پارچه های ژنده و کهنه را پاره پاره و جمع کرده و در دستار و عمامه خود گذاشته بود.

این فقیه دنیاست.

اگر دقت کنید، دنیا ذهن ماست، آنچه که ذهن ما نشان می دهد دنیاست.

از همان ابتدای ورودمان به این جهان، ما دائم، آنچه را که پدر و مادر و خانواده و مردم مان به ما ارائه می دهند، بصورت مفهوم، بصورت همین تکه کهنه ها و ژنده ها، گرفته و در عمامه و دستار خود، در مرکز دل و دید خود قرار می دهیم و آن را بعنوان عقل بزرگ خود معرفی می کنیم.



تا شود زفت و نماید آن عظیم

چون در آید سوی محفل در حطیم

تا وقتی (سوژه قصه ما) بسوی جمعی از مردم در حطیم (محلّی نزدیکی کعبه) می رود، عمامه بزرگش جلب توجه کند و در نظر آنان شخصیتی عظیم القدر جلوه نماید!

" بنظر من، منظور مولانا از حطیم، فضای یکتایی ست، فضایی که همه در آن هستیم اما به آن آگاهی نداریم، بعکس، متوجه افرادی هستیم که در مجلس هستند و همه حواس مان به بزرگ جلوه دادن عمامه است."

در حالیکه درون آن پُر از تکه پارچه های پاره و پوسیده و کهنه ست. (می دانیم که در اصل، دستار باید یک تکه باشد). ما در اصل، الآن کجا هستیم؟

همه ما در فضای یکتایی هستیم.

زندگی با آن فضای بی فرمش ما را محاصره کرده، درست است که من داریم، اما من ما از هر طرف محاصره شده. مثل آفتابی ست که به یخ من ما می تابد. تمام افکار و اعمال و رفتار ما در کنترل فضای یکتایی ست ولی ما، گرفتار ذهن شده ایم و فضای یکپارچه و واحد و تفکیک ناپذیر را نمی بینیم!

ذهن، جدایی از زندگی و هم هویت شدگی ها را می بیند و تکه های ژنده، همان مفاهیم عاری از حقیقت، همان پندار های توهمی ست که از دنیا گرفته، با آنها عجین و به آنها چسبیده و بجای عقل مان قرار داده، تا موقع ورود به مجلسی در کعبه، دستار و عمامه بزرگ جلوه کند.

ببینید چه حالی را مولانا تجسم می کند:

پس، یک فضای یکتایی وجود دارد.

دنیا خودش را ارائه می دهد و ما بعنوان هشیاری وارد این جهان می شویم.

اول وارد ذهن می شویم. ذهن هم همین دنیا را به ما نشان می دهد، جهان مادی را منعکس می کند، ولی همه اینها داخل کعبه، یعنی در فضای یکتایی صورت می گیرد. توجه داشته باشید که این تکه پاره ها و کهنه ها، عاریه و تقلبی و مصنوعی اند و ما همیشه در فضای یکتایی هستیم، حواس مان همیشه باید به آن فضا باشد.

مولانا در اثنای توضیحات و صحبت هایش، برای توجه دادن ما به نقطه و جایی که می رویم، کلمات بخصوصی را بکار می برد.

پس، راجع به چه صحبت می کند و جریان چیست؟

منظور این است که ما در کجا هستیم و به چه بلا و گرفتاری دچار شده ایم؟

فراموش نکنیم که عمامه این فقیه، شبیه همان کیسه و جوال است و آن جوال هم همان نامه وجودی ماست. محتویات نامه هم کم و کیف ذهن و بدن ما را نشان می دهد.

ژنده ها از جامه ها پیراسته

ظاهرا دستار از آن آراسته

آن فقیه لباس های کهنه را تکه تکه کرده و آن تکه پارچه های پوسیده و کهنه را داخل عمامه گذاشته و ظاهر عمامه را بزرگ و آراسته بود.



ما هم از وضعیت های دیگر، که در شرایطی دیگر، زنده و واقعی بودند، تصورات و پندار و الگوها و مفاهیمی را چیده و در عمامه خود گذاشته و ظاهر خود را مهم و بزرگ کرده و آراسته ایم.

ظاهر دستار چون حله بهشت

چون منافق اندرون رسوا و زشت

ظاهر عمامه فقیه، بسیار زیبا، مانند جامه های فاخر بهشتی بود اما درون آن، مانند درون منافقان، پر از کهنگی و پوسیدگی، چرک و زشتی.

یادمان باشد، فقیهی که راجع به آن صحبت می کنیم دنیاست و ذهن ما دنیا را نشان می دهد. دنیا، با دو چهره و دو رو. مانند منافق. درونش مملو از مفاهیم کهنه و درد و هم هویت شدگی و سطح آن مانند اقرار زبانی زیباست و فریبده.

پاره پاره دلّی و پنبه و پوستین

در درون آن عمامه بد دین

تکه پاره های جامه های کهنه و فرسوده و تکه های پنبه و پوستین در داخل آن عمامه، پنهان شده بود. اینها مفاهیم و سمبل های مختلف این جهان هستند که در درون عمامه من دهنی، پنهانند.

روی سوی مدرسه کرده صَبوح

تا بدین ناموس یابد او فتوح

این فقیه، صبح زود، با عمامه بزرگی که ظاهرش را آراسته، رو بسوی مدرسه و مجلس کرده تا با بزرگنمایی قلبی کار و کاسبی دنیوی خود را رونق دهد. فتوح (گشایش) یابد.

چنین آدمی، واضح است که من دهنی دارد. من دهنی ناموس و آبرویی بدلی و توهمی ست. من دهنی، استنباط و تصویری دهنی از خود است و مبنایش تعریفی از من است. پاسخی ست بر: من کی هستم؟

اما پاسخ من دهنی به سوال " من کی هستم؟" پاسخی غلط و توهمی و کاذب و غیر واقعی و غیر حقیقی ست. گفتیم، ما دو نوع من داریم:

من ی که به حضور زنده ست.

من ی که توهمی ست، با حیثیتی قلبی.

واضح است کسی که با جهان هم هویت است بنظر خود، به سوی مدرسه خدا می رود ولی یک خدای تجسمی دهنی برای خود ساخته و به مدرسه ای دنیوی، مادی می رود.

مدرسه خدا این لحظه ست. فضای یکتایی ست. ، اگر فضای یکتایی، زنده شدن به حضور را با ذهن تجسم کنی به مدرسه دنیوی، مادی می روی! هر چند بنظر خود، به مدرسه یکتایی می روی،!.

کسی که من دهنی دارد و به این جهان چسبیده، خدایش هم دهنی ست، ثواب دهنی هم بجا می آورد، کارهای نیک با انگیزه و ذهن من دار انجام می دهد و همه را به حساب کارهای خوب می کارد، در حالیکه آنها بادام های پوک و درد ند که می کارد.



درست است که انگیزه خوب است ولی چون با من ذهنی و با من می کاریم، بقول مولانا:
این کارها، این تقلاها، کار بی مزد است.

در ره تاریک مردی جامه کن
منتظر استاده بود از بهر فن

از قضا در آن موقع، فقیه از راهی تاریک رد می شد، دزدی کمین کرده بود تا در موقع مناسب بر عابران حمله کند
جامه از تن شان در آورد و و اموال شان را بدزد.

مولانا قصه را به گونه ای صحنه آرای می کند تا بتواند بخوبی نشان دهد که انسان در این جهان، چه بلایی سرش می آید.
گفتیم، فقیه این دنیا است. این دنیا هم بوسیله ذهن نشان داده می شود. در اینجا مرد جامه کن، هشیاری ست که فکر می
کند می تواند از این جهان چیزی بدزدد و این آغاز هم هویت شدگی ست.
وقتی وارد این جهان و وارد ذهن می شویم، کنجاو، می پرسیم چه باید بدزدیم؟ به چه باید بچسبیم؟ پرستیژها و مقوله
های مهم کدامند؟ هشیاری، در راه تاریک ذهن، در کمین بدست آوردن است.
دنیا، در ذهن منعکس و معرفی شده و فقیه هم از کوچه تاریک ذهن رد می شود.
ما هم بعنوان هشیاری وارد ذهن شده و در تاریکی ایستاده ایم منتظریم ببینیم چیزهایی می توانیم بدزدیم.
به جمله بندی ماهرانه مولانا دقت کنید: منتظر استاده بود از بهر فن.

منتظر استاده بود تا فن و مهارتش را بکار ببرد.

پس، خلاصه کنیم:

ما هم بعنوان هشیاری به این جهان آمده، وارد ذهن می شویم، دنیا را می بینیم، می خواهیم به ثمر برسیم، می خواهیم
فن مان را بکار ببریم. اول با دزدی آغاز می شود، چیزها را گرفته و به خود اضافه می کنیم.

در ربود او از سرش دستار را

پس دوان شد تا بسازد کار را

آن حرامی که در تاریکی کمین کرده بود، همینکه چشمش به عمامه عظیم آن فقیه افتاد به گمان آنکه جنس و مال نفیس
و گرانبهایی یافته، بر او حمله آورد و عمامه اش را از سرش ربود و پا به فرار گذاشت.
تا مثلاً "دستار را بفروشد و به نان و نوایی برسد. به ثمر برسد و خوشبخت شود.

ما بعنوان هشیاری، به این جهان می آییم، در راه تاریک ذهن، عبور دنیا را به تماشا می ایستیم و عمامه ای بزرگ از
تکه پاره های آن، بعنوان عقل دنیایی، برمی داریم و در سرمان می گذاریم و سرعت از فضای یکتایی می دویم و پا
به فرار گذاشته، به آینده می رویم تا در آنجا کار را بسازیم، به ثمر برسیم و موفق و خوشبخت شویم.

بسازد کار را، یعنی با چیزهای دزدیده شده، دردهایش را درمان کند.

پس فقیهش بانگ برزد کای پسر

باز کن دستار را آنگه ببر



فقیه نما با صدای بلند به آن دزد که در حال فرار بود گفت: ای پسر، که اینچنین با شتاب می دوی، اول آن تحفه، آن عمامه را باز کن و به محتویات آن نگاه کن و بعد اگر ارزش بردن داشت، آن را با خود ببر. در صورتیکه نفیس و ارزشمند بود، با خود ببر!

این چنین که چار پَرّه می پری

باز کن آن هدیه را که می پری

این همان جوال، همان نامه ست. اینطور که با شتاب، دو پا داری و دو پا دیگر قرض کرده و تند می دوی، این هدیه و دستار را باز کن و ببین که در درون آن چیست که می بَری!.

مانند ما که در مقام هشیاری، اما از این جهان دستاری پر از تکه های کهنه و فرسوده و مفاهیم قدیمی که پدر و مادر یا گذشته ها به ما انتقال داده اند، بر گرفته ایم.

در حالیکه به این جهان آمده ایم تا در وحدت با همه موجودات خلقت و عشق ورزی نسبت به ممنوع خود، برکت را به این جهان بیاوریم، بی آنکه چشمداشتی داشته باشیم.

حال، دستار دیگری را قاپ زده و بر سر می گذاریم و دویده، برای مصرف شخصی خود می بریم!.

باز کن آن را به دست خود بمال

آنگهان خواهی ببر کردم حلال

آن عمامه را باز کن و ابتدا آن را با دست لمس و امتحان کن و سپس اگر خواستی آن را ببر که حلالیت کردم. شما هم دردها و هم هویت شدگی با الگوهای جامد و کهنه و قدیمی و شرطی شده، همان تکه پاره ها و داده های گذشته را که جمع کرده و اسمش را عقل گذاشته و در سرتان گذاشته اید، باز کنید و ببینید که آیا واقعا در آنها زندگی هست؟ که آنها را حمل کرده و با خود می بَرید؟!.

" من اگر این لحظه حاضر و ناظر باشم، عشق و روح متعالی زندگی، از عمق درونم می جوشد و بالا می آید، آرامش دارم و شاد هستم، شعور و جوهر زندگی در ذرات وجودم مرتعش است، حس اش می کنم و در عمل به کارش می برم، قابل لمس و عینی ست."

ولی وقتی می گوئید: ,, پارسال یادت هست، آن اتفاق افتاد و من رنجیدم، هنوز فراموشش نکردم ,, ...

" اینها از همان تکه پاره های کهنه و قدیمی ست که در سر دارید. الان چیزی دستتان می آید؟ کو؟ قابل لمس است؟

می توانید به گذشته بروید؟ الان که نگران آینده هستید می توانید به فردا بروید؟ آیا می توانید آن را به دست بمالید؟

واقعیت عینی دارد؟

" نه. ندارد ". باز کن آن را به دست خود بمال، اگر چیزی دستت آمد، حلالیت می کنم.

چونک بازش کرد آنک می گریخت

صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

آن سارق که خیال می کرد کالای گرانبهایی به یغما برده بی امان می دوید، در حال فرار عمامه آن فقیه را باز کرد و متوجه شد چیزهایی که از آن عمامه روی زمین می ریزند، تکه پاره هایی از پارچه های کهنه و مندرس اند.



زان عمامه زفت نابایست او

ماند یک گز کهنه‌ای در دست او

برای دزدی که مدت زیادی منتظر شده و وقت گذاشته و می‌خواست فن دزدی خود را بکار برد، از آن عمامه بزرگ و نا بایست (بی ارزش) تنها یک گز (حدود یک متر) پارچه کهنه در دست باقی ماند.

در حالیکه فکر کرده بود که با این عمامه بزرگ، به چندین متر پارچه و مقداری پول برسد (در قدیم بعضی ها پول را در دستارشان می پیچیدند)، انتظار نداشت که دستار تا این حد بی مقدار و بی ارزش باشد. ما هم، هر چه زودتر این عمامه را باز کنیم.

همه ما آن هشیاری، آن جوانی بودیم که این دستار را قاپ زده و بر سر خود گذاشتیم و بعنوان عقل و قوه درک و معرفت خود معرفی کردیم، هیچ موقع هم آن را باز نکردیم که ببینیم درون آن چه هست!، اگر نجنبیم و هر چه زودتر، دستاری را که بر سر و محتوایی را که در درون خود گذاشته ایم، باز نکنیم موقع مُردن که دیگر فرصتی نداریم، عمامه باز می شود و متوجه انبوه تکه های بدرد نخور می شویم:

،، آه، یادم هست، فلان کس اینکار را کرد، آن یکی، آن کار را کرد، ... ،، هم هویت شدگی ها، به ثمر نرسیدگی ها، ... ، فرو می ریزند، فقط تکه کهنه ای که موقع مرگ جا می ماند، همین جسم ماست و آنموقع دیگر خیلی دیر شده! شما اگر همین الان هم دستارتان را باز کنید، می بینید که همه اش ریختنی ست و ماند یک گز کهنه‌ای در دست او.

" امیدوارم ما به سرنوشت این جوان دچار نشویم، اما اتفاقاً اگر هم تا زود است و فرصتی باقی ست، به همین سرنوشت دچار شویم، خیلی هم خوب و شایسته ست.

پس، همه ما به صورت هشیاری آمدیم، در ذهن رفته ایم، در راه تاریکی ذهن ایستاده، فقیهی بنام دنیا از آنجا رد می شده، دستار را قاپ زده ایم که در آینده کار را بر اساس آن بسازیم.

البته آن فقیه (دنیا) هم به ما گفت: در این قاپ زده ای که حمل می کنی و با آن چهار نعل می تازی، چیز با ارزشی نیست. (در قصه بعدی، دنیا به ما گفته) ولی ما گوش نکرده ایم. (این جوان گوش کرده).

مولانا به ما هم تأکید می کند: " محتوای دستاری را که قاپ زده و حمل می کنید، باز کنید "

بر زمین زد خرقه را کای بی عیار

زین دغل ما را بر آوردی ز کار

دزد، در این لحظه به خود آمد و تکه پارچه کهنه را که در دستش مانده بود، از خشم و حسرت و غضب بر زمین زد و گفت: ای پارچه بی عیار (بی ارزش و اعتبار)، با این حيله و دغلی که بکار بُردی ما را از کار و کاسبی (سرقت) انداختی.

ما آمده و دوره دزدی دیده می‌خواستیم قاپ زده های مان را در جایی بفروشیم، به جایی برسیم.

شما اگر زود این دستار را باز کنید، بدون خشم می‌توانید اشتباه خود را بپذیرید، می‌توانید معذرت خواهی کنید و بگویید اشتباه کرده ام که:



" عقل دنیا را به جای خرد و عقل زندگی، در سر و در درون و در مرکز دل و دید خود قرار داده ام ".
مولانا تأکید می کند که این دستار را باز کن و نگاه کن.
شما هم دستارتان را باز و نگاه می کنید.

*

اجازه بدهید قصه بعدی مثنوی را برایتان بخوانم که نتیجه گیری از قصه فقیه ست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۹۲

نصیحت دنیا، اهل دنیا را به زبان حال و بی وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان ازو.

دنیا که همان فقیه است، به زبان حال، بی وفایی خود را به ما نشان می دهد و به کسانی که از او وفا طلب می کنند، می گوید: "، از من طلب وفا نداشته باشید"،.

یعنی هر چیزی که شما در این جهان بوسیله ذهن تان می بینید، جزو دنیاست و هیچکدام از وضعیت ها، از هر نوع آن، پایدار نیست و اگر محتوای داخل آن عمامه ای را که دزدیده اید باز و نگاه کنید، متوجه خواهید شد: " پُر از تکه پاره های هم هویت شدگی با این جهان است و از نظر زندگی ارزشی ندارد و فانی ست ".

*

اما در اینجا، قبل از ادامه برنامه، مطلبی را خدمت تان عرض کنم:

اگر بنظر تان مدت برنامه طولانی ست، می توانید آن را طی دو، سه جلسه گوش دهید.

من فرصت را غنیمت شمرده و تا زمانی که می توانم، قسمت هایی از این مطالب را برایتان توضیح می دهم.

می دانید که دانش فرهنگ معنوی در قدیم بصورت شعر گفته می شد.

مثلاً " آثار معنوی مولانا، آثار معنوی حافظ، آثار معنوی سعدی، بصورت شعر سروده شده. در قدیم سبک و شیوه نگارش به این ترتیب بوده.

بنابراین مطالعه و توضیح این آثار، بیان عصاره و چکیده فرهنگ معنوی چندین هزار ساله ایرانیان است و این موضوع مهمی ست.

نباید به بهانه اینکه: "، رشته من ادبی نیست"، از مطالعه فرهنگ معنوی کشور که موضوعی بسیار مهم و اساسی و حیاتی ست سر باز زد.

بنده هم رشته تخصصی ام ریاضی و مهندسی ست و ربطی به ادبیات ندارد.

هر کس، در هر رشته، باید با ادبیات کشورش آشنا باشد. شما هم هر شغلی که دارید باید با ادبیات کشورتان آشنا باشید. نگویید مشکل است.

پیشنهاد می کنم که وقت را تلف نکنید، قلم و کاغذ برداشته کتابهای لازم را بخريد و بتدریج وبا کمک این برنامه، واژه های ناآشنا و مشکل را یاد داشت کنید. معمولاً " من معنی لغت ها را توضیح می دهم.



علیرغم اینکه اطلاعاتی در این زمینه ندارید اما بتدریج راه می‌آفتید و پیشرفت می‌کنید. رشته من ادبیات نبوده و معلم ادبیات هم نیستم، ولی وقتی فرهنگ معنوی بنده به زبان فارسی، بصورت شعر نوشته شده، تلاش لازم را برای درک و فهم این سبک بیان بکار می‌برم. این ابیات بصورت ساده و شیرین و دلپذیر سروده شده اند ولی به ما القاء شده که اگر مثلاً "رشته مهندسی می‌خوانیم دیگر دنبال ادبیات نرویم، چون مربوط رشته تحصیلی مان نیست!!!". البته این نظریه غلطی است. مثلاً کسی که در رشته مهندسی یا معماری یا پزشکی ست یا گارگر ساختمان است، نباید ریشه فرهنگی و گفتار گذشته گان خردمند خود را بشناسد؟

نباید آثار بزرگان جامعه اش را مورد مطالعه قرار دهد؟ به این بهانه که رشته تحصیلی اش ادبی نیست! هر کس، در هر رشته ای، بی آنکه وقت خود را تلف کند، ضمن اینکه به برنامه های تلویزیونی دیگر توجه می‌کند، فیلم سینمایی تماشا می‌کند، پرداختن به این نوع برنامه ها و مطالعه کتاب های معنوی را هم در اوقات روزانه خود بگنجاند. پرداختن به این مهم، از واجبات و ضروریات است. وقت را نباید تلف کرد. مخصوصاً ما ایرانی ها وقت زیادی تلف کردیم. حیف است که از فرهنگ غنی کشورمان بی خبر باشیم و فرزندان مان را هم در این رابطه آموزش ندهیم. اگر بدانیم و متوجه باشیم که باید به بچه هامان چه آموزش هایی بدهیم که در فرهنگ مان ریشه داشته باشند، با موج تبلیغاتی غیر فرهنگی، یکی نمی‌شوند و جایگزین سازی نمی‌کنند. ما مولانا را بعنوان یکی از عارفان و مفاخر فرهنگی معنوی خود، مورد شناسایی و آثار او را مورد مطالعه قرار داده ایم. مولانایی که یکی از گل های سر سبد عارفان و به حضور زنده شدگان دنیاست. مطالعه آثار مولانا شما را عمیقاً در زنده شدن به هشیاری حضور، کمک می‌کند.

گفت: بنمودم دَعْل لیکن ترا

از نصیحت باز گفتم ماجرا

پس وقتی آن جوان خشمگین عصبانی شده بود گفت:

من مدتها وقت گذاشته و در تاریکی ایستادم تا شما رد شوید و من این عمامه را از سر شما بقاچم. بعد از آن بسیار دویدم تا (عقلی را که دنیا داده) آن را بفروشم، بلکه کار خود را بسازم و خود را به ثمر برسانم و موفق و خوشبخت شوم، حالا که آن را باز کردم، این تکه پاره ها زمین ریخت!، از کار و کاسبی ما را انداخته ای! فقیه (دنیا)، به او گفت: گر چه من حيله بکار بُردم و تقلب کردم، ولی بلافاصله از روی خیرخواهی تو را صدا کرده و حقیقت ماجرا را برای تو باز گو کردم، گفتم: درون آن را نگاه کن!.

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت

بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت

مولانا در اینجا دنیا را نیز مانند آن عمامه، جذاب و فریبنده می‌شمرد و می‌گوید دنیا نیز همینطور است. اگر چه ظاهری فریبنده دارد، اما فریاد می‌زند و بی‌وفایی خود را هم به همه اعلام می‌کند.



یعنی ما به ذهن مان نگاه می کنیم چون ذهن مان فریبندگی و زیبایی دنیا را نشان می دهد. گر چه کامل باز شده و چهره واقعی خود را نشان داده و به ما می خندد!

ما عاشق چیزها می شویم، ولی دنیا با بانگ بلند به ما گوشزد می دهد:

" هر چه را که ذهن به شما نشان می دهد و حرص آن را دارید و می خواهید خود را روی آن بیندازید، ندا می دهد، فریاد می زند: من بی وفا هستم به من نجسب، من مثل برف آب می شوم، مثل آب بخار می شوم، چیزی دست شما نمی رسد."

این موضوع مهمی ست که شما به حرف مولانا گوش دهید و از همان اول بدانید:

آنچه ذهن به شما نشان می دهد و می خواهید عاشق آن شوید و به آن حرص بورزید و از آن زندگی و امنیت خاطر بخواهید، ناپدار و از بین رفتنی ست.

اما آگاهی به ناپایداری آنچه ذهن، یعنی دنیا به ما نشان می دهد، ناپایداری آنچه که بدان حرص می ورزیم و از آن زندگی و خوشبختی می خواهیم، چه فایده ای دارد؟

سبب می شود که ما ناآگاهانه به چیزها نجسیم و با آنها هم هویت نشویم. وقتی به وضعیت ها و به اجسام و به پدیده ها به صورت ها می چسیم، درون آنها می رویم و آنجا زندانی می شویم. در پایان این گفتگو مولانا می گوید:

" وقتی در یک جوال می روی، از جوال دیگر بی خبر می مانی. وقتی در جوال مادی گری و جامد می روی، دیگر به حضور خدایی توجه نمی کنی. اگر هم برعکس داخل جوال حضور شوی، به آن یکی جوال توجه نمی کنی." آیا این بدین معنی ست که از چیزهای خوب این دنیا استفاده نکنیم؟ "نه".

اتفاقاً اگر با وضعیت ها و آدم ها و شرایط و متعلقات و نام و نان و فرم، هم هویت نشویم می توانیم بخوبی از آنها استفاده کنیم. اما اگر با آنها هم هویت شویم، به آنها بچسیم، ترس و نگرانی از آینده نمی گذارد از آن امکانات بدرستی استفاده کنیم. شما این موارد را تجربه کرده اید.

اگر شما از همان اول بدانید و اطمینان داشته باشید که مثلاً، مقوله ای را که تماشا می کنید، امکان خوبی ست، دل شما را برده و برایش می میرید و ... ، اگر همان موقع بدانید که همین مقوله، ناپایدار، موقتی و از بین رفتنی ست، هم هویت شدگی تان کم و شل، صورت می گیرد.

هم هویت شدگی کم و شل باعث می شود که حضور از روزنه ای بتواند راه پیدا کرده و خودش را به شما نشان دهد. اگر در رابطه با همه پدیده ها و وضعیت ها و آدم ها و مقولات این گونه برخورد کنید، یکدفعه متوجه می شوید که شما مثل بقیه مردم به امکانات نمی چسبید.

اگر هم به مواردی می چسبید، شل، سست و ضعیف می چسبید. یک هشیاری، اعتدال، آگاهی در شما وجود دارد که بتدریج این روشنایی را در شما گسترده تر برقرار می کند:

امورات این جهانی آفل و از بین رفتنی هستند.



بنابراین، چیزی در جهان وجود دارد که جامد و سخت و ماده نیست، بلکه (بزبان قراردادی و دویی)، لطیف و ملایم و منصف و معتدل و زیبا و بدون نقطه اتکاست و آن هشیاری حضور است که ناپایداری اجسام جهان را برای شما تشخیص می دهد و متوجه می شوید که همه چیز بتدریج از بین می رود و زوال پذیرند. فساد و زوال همه مقولات در این جهان انگشت اشاره بر یک جوهر از بین رفتنی است! یک هشیاری حضور، ماهیت و جوهری ماندنی در شما هست که بر مبنای آن می توانید تشخیص دهید چیزها از بین رفتنی اند. اگر آن جوهر هم از بین رفتنی بود، شما اصلاً نمی توانستید تشخیص دهید که همه چیز از بین رفتنی است. مثل اینکه در ما نور بیرنگی، وجود دارد، که عامل دیدن رنگهاست. اگر این نور بیرنگ نبود، رنگ ها را نمی دیدیم. شما در خود بتدریج، متوجه آن نور بیرنگ، آن جوهر و هشیاری حضور که از بین نمی رود، می شوید و قصد مولانا نیز همین است. پس:

از همان اول به هر چیزی که دل ما را می دزدد، نگاه می کنیم و می گوئیم:
" تو از بین رفتنی هستی و من می دانم "

خواهید دید که نگاه تان فرق خواهد کرد. یکدفعه خودمان را روی آن نمی اندازیم.
,, عجب چیزی است! ,,

آن عجب چیز، هر چه که باشد، چشم بسته، دل ما را دزدید و قسمتی از مرکز و دل و دید ما شد و در مقام هشیاری- قسمتی از ما در آنجا گیر افتاد! و به این ترتیب، کم کم معتاد جهان می شویم و بعد از اعتیاد نمی توانیم آن را ترک کنیم، تبدیل به همان بندمُرده عقل می شویم!.

اندرین گون و فساد ای اوستاد

آن دَعَل گون و نصیحت آن فساد

ای استاد (شما)، در این جهان گون و فساد، ...

در این جهان بوجود آمدن و زوال پذیر، ...

حیله گری و فریبندگی و حقه بازی دنیا، به منزله گون یعنی بوجود آمدن است.

تذکر و اخطار و نصیحت اش به منزله فساد یعنی زوال پذیری آن است.

بنا به آنچه آن فقیه گفت: دستار را باز کن و آن موقع ببر!.

شما هم همان اول قاپش نمی زنید: ,, این مال من ,, می دانید که از بین خواهد رفت.

گون می گوید: بیا من خوشبیم

و آن فسادهش گفته: رُو من لا شیء أم

با زبان حال، جنبه وجودی دنیا می گوید:

ای انسان بیا بیا که من خوش و فرخنده قدمم. مرا بگیر و مرکز دید و دل خود قرار بده.

جنبه عدمی دنیا، فساد و زوال پذیری آن به شما می گوید:



و، ای انسان برو برو که من بر حسب واقع هیچ و معدوم و لاشی آم. چیزی نیستم. بدر نمی خورم،. مولانا در ابیات ذیل با تمثیلاتی جالب این مطلب را بسط می دهد. این آگاهی بسیار مهمی ست. اما آیا این بدین معنی ست که هر چیزی که وجود دارد بدر نمی خورد؟، از آن استفاده نکنیم؟ از آن لذت نبریم؟ " نه "

تا زمانی که امکانی وجود دارد و به شما بهره ای می رساند، شما می توانید از آن استفاده کنید. ولی می دانید که از بین خواهد رفت.

وقتی از بین رفت، ناراحت نمی شوید. نگران هم نیستید چون می دانید از بین می رود. یکی از این امکانات بدن ماست. نگران نیستیم که ممکن است مریض شویم، پیر شویم، بمیریم. نه نگران نیستیم. اما آیا نمی توانیم از این بدن بخوبی استفاده کنیم، ورزش کنیم، غذای خوب بخوریم، حفظ اش کنیم، زیبا نگه اش داریم، از خوش هیولی خود لذت ببریم، چرا نمی توانیم!، البته که می توانیم. ولی می دانیم از بین خواهد رفت. چون می دانیم از بین خواهد رفت، از اتفاقاتی که رخ می دهد شوکه نمی شویم. مثلاً اعضای بدن، به خوبی گذشته کار نمی کنند، می دانیم یک روز هم متلاشی می شود، ناراحت نمی شویم. چون از اول می دانستیم و قبول کردیم.

اشکال اینجاست: کسی که به وجود، به گون، می چسبد فکر می کند پایدار و همیشگی ست!، و با این طرز تفکر، - فقط وضعیت سطح را می بیند و به آن می چسبد، فضای زیر وضعیت، یادش می رود!.

حال، آن کسی که می داند این امکان زوال پذیر است، هر چند نه کاملاً، اما تا حدودی به فضای زیر وضعیت ها آگاه است و گرنه زوال پذیری امکانات را نمی فهمید.

اگر به زوال پذیری مقولات و وضعیت ها و پدیده ها، فرم ها و صورت ها، آگاه شویم و همیشه آن را مد نظر داشته باشیم، می توانیم از امکانات این جهان بهره ببریم ولی نگرانی و ترس هم نداشته باشیم. اجازه می دهیم جهان بر قصد، بوجود بیاید و از بین برود، خود پایدار می مانیم و در زیر و در عمق همه تغییرات جهان، آن آرامش و لطافت ظریف را همیشه حس می کنیم.

ای ز خوبی بهاران لب گزان

بنگر آن سردی و زردی خزان

در این رابطه، مولانا چند مثال می زند:

ای کسی که از زیبایی فصل بهار چنان شگفت زده می شوی که از تعجب لب ت را می گزی، سردی، پژمردگی، زردی فصل پاییز را نیز به یاد داشته باش. (اینجا کنایه از بهاران، جنبه وجودی دنیا و کنایه از خزان، جنبه عدمی دنیاست).

روز دیدی طلعت خورشید خوب

مرگ او را یاد کن وقت غروب

مثال دیگر: همانطور که در میان روز، تابش زیبا و جذاب خورشید را می بینی زوال و غروب آن را در چند ساعت دیگر نیز به یاد داشته باش.



آیا موقع تابش خورشید جوانی خود، اگر به یاد مرگ خود باشیم، نمی توانیم در این جهان خوب زندگی کنیم؟ اتفاقاً همین آگاهی باعث می شود که بتوانیم خوب و بهتر زندگی کنیم، ناراحت و نگران نیستیم. در بهار زندگی می دانیم که پیری و خزان نیز در راه است.

بدر را دیدی برین خوش چار طاق

حسرتش را هم ببین اندر مُحاق

مثال دیگر: همانطور که قرص کامل ماه شب چهارده را در این آسمان زیبا دیدی، حسرت آن را نیز در آن سه شبی که پنهان می شود، موقع مُحاق، ببین.

درست است که در مورد ماه صحبت می کند اما به ما نیز می تواند اشارتی داشته باشد.

فرض کنیم که الآن خورشید زندگی تابیده و ما ماه هستیم و عشق و زندگی را بیان می کنیم.

فردا ممکن است پیر شویم و بدر ما به محاق رود، تا موقعی که می توانیم، می تابیم و نگرانی و اضطراب نداریم، اما می دانیم که در این جهان، عمر و گذر ما، حد و حسابی دارد.

کودکی از حُسن شد مولای خلق

بعد فردا شد خرف رسوای خلق

مثال دیگر: کودکی از غایت حُسن زیبایی و جمال، محبوب و مورد تحسین و توجه مردم قرار می گیرد، بعد از -

گذشت زمان، آن زیبایی و هوش را از دست می دهد و پیر و فرتوت می شود و به سالخورده کم عقل و رسوایی مبدل می شود.

بعضی از ما انسان ها با زیبایی ظاهری مان خیلی هم هویت هستیم، به به عجب خوشگلم! ..

البته این زیبایی و خوشگلی خوب است، اما می دانی که حتماً پیر خواهی شد؟

این خوشگلی و قدرت و جوانی از بین می رود و گذراست. پس، از همان اول، انتهای امر را ببین.

گر تن سیمین تنان گردد شکار بعد پیری بین تنی چون پنبه زار

اگر زیبا و سیمین تنی، تو را شکار کرده، یادت باشد که در پیری، تنش مثل پنبه زار چروک و فرسوده می شود.

ای بدیده لوتهای چرب خیز

فُضله آن را ببین در آبریز

مثال دیگر: ای کسی که عاشق غذاهای متنوع و چرب هستی، بلند شو و مدفوع آن غذاها را بعد از چند ساعت، در مستراح تماشا کن.

مر حَبث را گو: که آن خوبیت کو؟

بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو؟

به آن مدفوع بگو که آن زیبایی و گوارایی و مزه لذیذت کو؟ آن طعم مطبوع و آن ترکیب زیبا و رایحه دلنوازی، که روی بشقاب داشتی چه شد و کجا رفت؟



گوید او: آن دانه بُد من دام آن
چون شدی تو صید شد دانه نهان

آن غذا به زبانِ حال، می گوید: آن قشنگی، دانه بود و من هم دام بودم، تو برای دانه، وارد قفس و دام شده و شکار شدی. حال، دانه پنهان شد و دام آشکار. (طعام لذیذ کنایه از جنبه وجودی دنیا، مدفوع جنبه عدمی و زوال آن است. آنهایی که پُر خوری می کنند، متوجه نیستند که چند ساعت بعد چه بر سر آنچه که خورده اند می آید!).
اگر آدم ها متوجه شوند که حرص در خوردن باعث چاقی و بیماری و سنگین شدنِ شان می شود، به اندازه نیاز بدن خود می خورند و عادتِ پُر خوری را از سر می اندازند. عرفای بزرگ نیز خوردن و نوشیدن را به اندازه کفاف تجویز کرده و خوردن بیش از آن را قبیح دانسته اند).

کسی که پُر خوری می کند، با عقل مرده نگاه می کند و حرص اش زیاد است، مثل آن غلام.
ما عاشق پدیده ها می شویم، وقتی خودمان را روی آن انداخته و بچسبیم، دانه از بین می رود. برای همین است که به هر چه که چسبیدیم، از آن نمی توانیم استفاده کنیم. بعضی همه چیز دارند اما نمی توانند از آن امکانات خوب استفاده کنند. پول دارند، آن را نمی توانند خرج کنند، خانه خوب دارند نمی توانند با خوشحالی از آن استفاده کنند، برای اینکه با آن هم هویت اند. دانه نهان شده.

دانه به شما چه می گوید: دانه می گوید به سوی من بیا، ولی نصیحت و زوالش می گوید: نیا نیا، من چیزی نیستم.
از اول بدان من زوال پذیرم. فهم این موضوع بسیار مهم است:

وقتی از اول بدانید که همه امکانات زوال پذیرند، چسبیدن به آنها خیلی محکم نیست.

کسی که به این موضوع پی نبرده، محکم به امکانات و شرایط و وضعیت ها می چسبد و فرم را بجای جوهر و فضای زیر فرم می گیرد، وقتی به آن عادت کرد، دیگر نمی شود او را از این عادتِ غلط باز داشت.
چون اگر فرم این لحظه به جای این لحظه گرفته شود و این عادت ادامه یابد، پس از مدتی درد ایجاد می شود و درد هشیاری را پایین می آورد و آدم را گیج می کند و جریان اصلی و اصیل را تشخیص نمی دهد. وقتی هم که آدم در اثر ترس و اضطراب و نگرانی مریض شود، دکترها برای کمک رسانی و بهبود او قرص تجویز می کنند. اما با مصرف قرص های مُسکن، امور آشفته، سامان نمی گیرند.

پس، باید با این سری آموزش ها و مطالعات روی خود کار کرد، در گوشه ای نشست و نامه تن را باز کرد و محتوای آن را خواند. " اگر این نامه بد نوشته شده، آن را پاره کن و دور بینداز "

پس، امکانات همه از بین رفتنی هستند، از همان ابتدا متوجه باش.

بس آنامل رشک استادان شده

در صناعت عاقبت لرزان شده

مثال دیگر: چه بسا انگشتان هنرمندی که از فرط هنر باعث حسادت استادان هنرمند می شود، اما سرانجام آن انگشتان دچار ریشه دوران پیری و کهنسالی می گردند.

در طراحی، در مجسمه سازی، در نقاشی، در ساز زدن، استادان به هنرمندی و مهارت هنرمند، حسودی می کنند و رشک می ورزند، اما همین انگشتان در پیری به لرزش می افتند.



آیا هنرمند باید با انگشتان و با هنرش هم هویت شود؟ " البته که نه ".
از همان اول باید بدانید که این انگشتان ممکن است روزی به لرزه بیفتند.

*

" اینها مثال هایی ست که مولانا می زند و من هم برایتان می خوانم. انشاءالله موثر واقع می شود "

مولانا تأکید می کند و مطلب را به انتها می برد تا ما بتوانیم از همان ابتدا بفهمیم
" هر چیزی که ما در ذهن تجسم کرده و می خواهیم مرکز دل و دید خود قرار دهیم و عاشق اش شویم، بوجود آمده
و از بین رفتنی ست "

نرگس چشم خمار هم چو جان

آخر اَعْمَش بین و آب از وی چکان

مثال دیگر: چشمِ مخمورِ زیبایی مثل جان را آدم با نگاه عاشق آن می شود، به یاد آور که چگونه سرانجام وقتِ پیری،
دچار بیماری می شود و از آن آب می چکد! (صاحب چشم و کسی که عاشق آن شده، یادشان باشد).
چشمی که به این بیماری دچار شده دیگر آن چشم خمار هم چو جان اولیه نیست. البته، معنی اش این نیست که کسی
در طول زندگی نمی تواند از آن بهره ببرد.

حیدری کاندِر صف شیران رود

آخر او مغلوب موشی می شود

مثال دیگر: حیدر، شیر، سَمْبُلِ مردانِ شجاع جنگجوست. که به صف شیران دیگران، مردانِ شجاع دیگر می زند و
آنها را تار و مار می کند، اما همین شیر مرد، آخر سر بعلت پیری و فرتوتی، مغلوب یک موش می شود.

طبع تیز دوربین مُحْتَرِف

چون خر پیرش ببین آخر خَرِف

مثال دیگر: هنرمند دارای طبعی حساس و نکته بین و نافذ است، اما سرانجام خواهی دید که او مانند الاغ پیر، فرسوده
و کودن می گردد. ذهن تیز و ریز بین حرفه ای هایی مثل صنعتگران که بسیار ریز بین هستند، نهایتاً " مثل خر پیر
ببین. ذهن از کار می افتد و نمی توانند همان حرفه را حفظ کنند. کار مهندسی یا پزشکی هم به همین ترتیب.
ما با حرفه مان هم، هم هویت نمی شویم.

اینها مثال هایی ست که رو به زوال و از بین رفتنِ بوجود آمدنی ها را نشان می دهد. خواه زور بازو باشد، خواه هنر،
خواه چشم زیبا. همه ناپایدار و از بین رفتنی اند و ما با آنها هم هویت نمی شویم.

زلف جَعَد مُشکبار عقلِ بَر

آخرا چون دُم زشت خنکِ خر

زلفی که بوی مُشک می دهد و عقل آدمی را می برد، عاقبت سفید شده و شبیه دُمِ خر می شود. (دنیا نیز همینگونه ست.
ابتدا زیبا و دلربا جلوه می کند و در نهایت زشت و مُهلک است).



خوش ببین کونش ز اول باگشاد

و آخر آن رسوایش بین و فساد

پس باید از همان ابتدا، با دیدی وسیع و همه جانبه به جنبه وجودی دنیا بنگری، سرانجام به رسوایی و تباهی آن نیز نگاه کن.

نتیجه اینکه اگر می خواهی فریفته ظواهر دنیا نشوی باید با دیدی ژرف و همه جانبه به آن بنگری و فقط جاذبه های آن را نبینی، بلکه به جنبه فساد و زوال پذیری و ناپایداری و از بین رفتنی آن نیز واقف گردی. منظور مولانا از این همه مثال و تلاش، این است که به ما بفهماند:

گون (بوجود آمدن) که می خواهد عقل و دل و دید مان را بدزدد، با فساد همراه است. ایجاد، بوجود آمدنش را خوب ببین. از بالا ببین.

بالا همان هشیاری حضور است.

وقتی شما از پایگاه هشیاری حضور به موضوعات و به پدیده ها و به فرم ها و نمود ها نگاه می اندازید، متوجه هستید که امکانات این جهان معتبرند، ولی مهم نیستند، زیرا از بین رفتنی اند.

تا زمانی که وجود دارند، اعتبار دارند ولی من از جنس هیچیک از اینها نیستم. با فراخی نظاره کن. از بالا ببین.

می نماید مار اندر چشم مال هر دو چشم خویش را نیکو بمال

چشم هایت را خوب بمال، زیرا مار، مال بنظر می رسد.

پس، خوب چشم هایت را باز کن و درست ببین. با چشم حضور ببین.

همانطور که ما با نور بیرنگ، بقیه نورها را می بینیم، با نور پایدار و از بین نرفتنی در خود، که نور حضور است، می توانیم در این جهان، مقوله های از بین رفتنی را ببینیم و تشخیص دهیم. علیرغم اینکه معتبرند و مثل گلی زیبا، که تا زمانی هست، به آن نگاه می کنیم و بهره می بریم ولی یقیناً می دانیم پژمرده خواهد شد.

" خواری و رسوایی و فساد و زوال نهایی اش را ببین "

زانک او بنمود پیدا دام را

پیش تو بر کند سبلت خام را

زیرا که دنیا ابتدا و آشکارا، دام را به تو نشان داد و در برابر چشمانت سبیل انسان های خام طبع و کژاندیش را کند. (اگر با دقت به دنیا نگاه کنی ناصح خوبی ست. تاریخ حال و گذشته بشر سراسر آکنده از عبرت است. آنان که شیفته و شیدای ظواهر دنیا شدند و متاع دنیا را از دست این و آن به یغما می بردند چه رسوایی ها که به بار نیاوردند و عاقبت نیز با ذلت و خفت به سینه خاک فرو شدند و آخرین برگ دفتر حیات شان با بدنامی و شقاوت بسته شد).

حواس ات باشد این دنیا دام را به تو نشان داده، گفتیم آن گون دام است و پیش تو سبیل آدم خام را کنده.

ما هم خام شده ایم، در گذشته سبیل ما را کنده اند.

سبیل را کندن یعنی: ما با چیزی هم هویت شویم و محکم به آن بچسبیم، ولی آن را از ما بگیرند و از چنگ مان درآورند. مثل اینکه سبیل ما را می کنند، دردمان می آید.



سبیل علامت مردانگی ست، گویی شخصیت ما را خرد می کنند.

پس خردمندان و هشیارانه ست که از همان اول بدانیم به مقوله ای که چسبیده ایم، از بین رفتنی ست.

شما به آدم های خام اطراف خود نگاه کنید، آدم های خام کسانی هستند که با امکانات بیرون هم هویت شده اند و آنها را پایدار می بینند، این آدم ها سبیل شان کنده می شود، یعنی به درد خواهند افتاد زیرا اگر چه پدیده ها و مقولات این جهان، معتبرند، و از آنها می توانیم استفاده کنیم ولی با آنها هم هویت نمی شویم. با از بین رفتن شان سبیل هم هویت شده کنده خواهد شد، به درد خواهد افتاد.

خوب و بد می گذرند. ممکن است اتفاق بدی بیفتد (البته ذهن قضاوت می کند که اتفاق خوب یا بد است)، اتفاق بد هم ناپایدار است. مقام دنیوی، پول، متعلقات، باورها، دوستی ها، مرزها، ... همه ناپایدارند، مرگ و میر دست خودشان نیست.

پس مگو دنیا به تزویرم فریفت

ورنه عقل من ز دامش می گریخت

پس این حرف را نزن که دنیا مرا با مکر و حيله اش فریب داد و اگر کسی مرا از حيله و تزویر دنیا آگاه می ساخت از دام آن می رهدم! (این حرف نوعی توجیه و گریز از اقرار به تقصیر است، زیرا خود دنیا از طریق نمونه های عینی به تو هشدار داد که نباید مفتون ظواهر او شوی).

پس، نگو دنیا مرا فریفت، تقصیر دنیاست و گرنه من از دامش می گریختم !!

دنیا که اینهمه شما را نصیحت کرد و سبیل آدم های خام را کند و سبیل تو را هم بارها کنده، تو چطور نفهمیدی! دنیا گلوی پاره شده و به هزار زبان و هزاران مرتبه به تو اثبات کرد که بی وفاست و گفت به من نجسب، من بی وفا هستم، وقتی به من نگاه می کنی متوجه باش که من ناپایدارم و تو انسان، پایداری! چقدر بگویم که ناپایدارم!

طوق زرین و حمایل بین هله

غل و زنجیری شدست و سلسله

ای مفتون ظواهر دنیا بهوش باش و به گردن بند طلایی و حمایل گرانبهایت خوب نگاه کن که به غل و زنجیر و حلقه های فلزی مبدل شده است. تو گردنبند طلایی و بند (حمایل) شمشیر شاهان را خوب ببین. در زمان ما چه تعداد آدم های قدرتمند، طوق زرین و حمایل داشتند و غل و زنجیر به پایشان بسته شد و یا همین الآن در غل و زنجیرند؟!.

هم هویتی نوعی غل و زنجیر است که به پای ما بسته شده.

بعضی موقع ها در عالم بیرون وقتی آدم های من ذهنی شاه یا فرمانده می شوند و راه غلط می روند، نهایتاً آنها را می گیرند و می کشند، آنها که روزی ادعای شخصیتی مهم را داشتند و حمایل می انداختند و مدال بر سینه نصب می کردند، امروز زیر پای مردم له می شوند!

اگر می دانستند که همه امکاناتی را که در اختیار دارند ناپایدار و گذرا و موقتی ست، اینقدر پُر نمی دادند و مغلوب هم هویتی با فرم های ذهنی و جسمی نمی شدند.



همچنین هر جزو عالم می‌شمر

اول و آخر در آرش در نظر

همچنین تمام اجزای دنیا، ابتدا و انتهای آن را با دید ژرف مورد دقت و توجه و مطالعه و بررسی قرار بده. (در هر امر دنیوی به دو جنبه ظاهری و باطنی آن توجه کن. هم به کون، جنبه وجودی دنیا و هم به فساد جنبه عدمی دنیا بنگر، تا مقنون و مغرور نشوی).

" همانطور که گفتیم: درک این موضوع بسیار مهم است که شما ابتدا و انتهای هر چیزی را که به ذهن تان می رسد، در نظر بیاورید و روی کاغذ بنویسید. ممکن است بگویید:

،، ما که ابتدا و انتهای هر مقوله و موضوع و وضعیتی را می دانیم، چرا آخرش را در نظر بیاوریم، زیرا دیگر استفاده از این امکانات به ما نمی چسبد! ،،،

" اتفاقاً" می چسبد، خیلی هم خوب می چسبد.

ذهن می گوید نمی چسبد، زیرا می خواهد فرم ها و وضعیت ها و متعلقات را دو دستی بقاپد و بچسبد، اما متعاقب آن، نگرانی و ترس بوجود می آید، برای اینکه فرم ها و وضعیت ها و متعلقات ناپایدارند و با هر از بین رفتنی، بخشی از وجود شما را هم می گنند و با خود می برند.

بنابراین، " نمی توانی از امکاناتی که با آنها هم هویت شده ای، بخوبی استفاده کنی، به حرف من دهنی گوش نده "

هر که آخرین تر او مسعودتر

هر که آخرین تر او مطرودتر

هر کس که از همان ابتدا، آخر و عاقبت امور را بهتر ببیند، نیک بخت تر است و هر کس به آخر دنیا -

(لذایذ و شهوات نفسانی)، به آخر من دهنی، که از آن تغذیه می کند بیشتر بچسبد (من دهنی که از جنس مفهوم است و همه چیز را در ذهن به مفهوم تبدیل می کند و از آنها خوشی و زندگی فوری و گذرا می خواهد)، از سعادت دورتر و از زندگی طرد می شود.

روی هر یک چون مه فاخر ببین

چونک اول دیده شد آخر ببین

روی هر یک از اجزای دنیا را که بوجود آمده، مانند ماه با عظمت ببین. یعنی آنان را همچون ماه ببین که علیرغم همه آن شکوه و عظمت، اما افولی نیز بدنبال دارد. وقتی که ابتدای هر امری را دیدی انتهای آن را نیز دقیقاً ببین.

(ببینید چقدر مولانا بر این مهم تأکید می کند). ممکن است شما بگویید:

،، چقدر یک موضوع را تکرار می کند، ما متوجه شده ایم ،،!.

" نه ". اگر واقعا" متوجه شویم، در ما هشیاری دیگری بیدار می شود!.

اگر متوجه شویم، یکدفعه دست هایمان شل، هم هویت شدگی هایمان کم می شود و وقتی هم هویت شدگی هایمان کم شد، پذیرش مان زیاد می شود (و آن فضا خودش را به ما نشان می دهد).

زیر اتفاقات، آرامش ظریف خود را نشان می دهد و شما متوجه آرامش خود که منشأ بیرونی ندارد، می شوید.



گر چه همه وضعیت ها و امکانات تغییر می کنند و جابجا می شوند و از بین می روند اما
 " من آرامش ام را از دست نمی دهم. حتی یک نفری که برایم مهم بوده در حال مرگ است، ضمن اینکه محزون
 هستم اما آرامم ".
 چرا آرامم؟

برای اینکه آن جوهر، آن فضا، آن هشیاری زیر وضعیت ها و زیر اتفاقات، بیدار شده و می داند که چیزهای این
 جهانی همه ناپایدارند.

حال صد در صد آن فضا نیستیم اما در صدی به آن بیدار شده ام.
 ما آرام آرام بیدار می شویم.

تا نباشی هم چو ابلیس آغوری

نیم بیند نیم نی چون آبتری

دقیق بنگر تا مانند ابلیس یک چشم نباشی، زیرا او مانند افراد ناقص و علیل نصف یک چیز را می بیند و نصف دیگر
 را نمی بیند.

(ابلیس، دید کاملی نسبت به انسان نداشت، از اینرو نتوانست واقعیت او را دریابد و در نتیجه دچار کبر و طغیان شد. همینطور جمیع
 کسانی که بر صف ابلیس اند. واقعیت هستی را دراک نتوانند کرد و ره به بیراهه برند).

ابلیس (شیطان) یک چشمش اعور (کور) است. چرا؟

برای اینکه از آدم، یعنی از ما فقط جسم و فرمش را می بیند، قسمت حضورش را نمی بیند.

خدا به ابلیس گفته: " به آدم سجده کن "، زیرا من بصورت حضور در آدم متجلی هستم.

شیطان پاسخ می دهد: من هر چه به این آدم نگاه می کنم غیر از گل نمی بینم.

خدا: تو یک چشم داری، چشم حضور نداری.

بیا تعظیم کن.

" نه ". " من آتشم و آدم از گل است. آدم باید به من تعظیم کند ".

نماینده ابلیس در ما، همان دردهای ماست. ما را هم یک چشم می کند زیرا نمی توانیم بصورت نماینده شیطان،
 حضور و خداییت خود را ببینیم و به حضور زنده شویم!

دید طین آدم و دینش ندید

این جهان دید آن جهان بینش ندید

مثلاً، ابلیس، طین (گل) آدم را دید، اما دین و حضورش را ندید. این جهان را دید اما عالم باطن او را ندید. (ابلیس،
 جهان بینی ژرف آدم را ندید و خیال کرد که آدم همان صورت جسمانی ست).

دین ما حضور ماست. حضور ما خداییت ما و در زیر فکرهای ماست، اصلاً حضور، اصل ماست.

حضور را ما بوجود نمی آوریم، حضور در زیر فکرهای ما، در زیر وضعیت های لحظه هست، ما فقط روی آن را
 پوشانده ایم!.



این استنباط پیش نیاید که: ,, من با مطالعه و خود را به اینطرف، آنطرف زدن، باید حضور را در خود ایجاد کنم ,,
 " حضور را شما ایجاد نمی کنید، لطفی که می کنید این است که روی حضور را نمی پوشانید "

پس، ابلیس هم این جهان را دیده، ولی آن جهان بیننده را، ندیده!

در انسان، آن جهان بیننده، وجود دارد و ابلیس آن را ندیده! حالا شما در فیزیک تان که از جنس گل است و فکرتان هم که از جنس گل است و دردها هم که از جنس گل است، همه را می بینید.

آیا دیدن و تشخیص از بین رفتن این گل ها در شما، انگشت اشاره ای برای دیدن آن جهان بیننده در خودتان نیست؟
 " البته که هست ". یعنی شما الآن، چشم جهان بیننده دارید و می دانید که گل ناپایدار است.

اصل شما آن جهان بیننده ست.

فضل مردان بر زنان ای بو شجاع

نیست بهر قوت و کسب و ضیاع

ای دلیر برتری مردان بر زنان نه به خاطر این است که مردان دارای قدرت و کار و کسب و ملک و مال هستند. حال، مولانا مطلبی را بیان می کند که خانم ها نباید نا مطلوب و عجیب ببینند، نمی خواهد به خانم ها توهین کند، در جاهای مختلف و بسیار تأکید کرده که بین زن و مرد در رابطه با روح و حضور، هیچ تفاوتی نیست. منتهی بعضی موقع ها از عادت ها و آداب و رسوم زمان خودش استفاده می کند.

در زمان مولانا، خانم ها آنقدر پیشرفته نبودند و با اجسام همدیف بودند. خودشان هم پذیرفته بودند که خوب فکر نمی کنند و پیشرفته نیستند و نمی توانند عاقبت بین باشند. مولانا، از آن دید و آن رسوم استفاده می کند و می گوید برتری و فضل مردان نسبت به زنان، بخاطر قوت و کسب و مزرعه و زراعت نیست.

ورنه شیر و پیل را بر آدمی

فضل بودی بهر قوت ای عمی

ای کور دل (یا ای عموی من)، اگر برتری مردان بر زنان به خاطر نیروی جسمانی بود، در آنصورت شیر و فیل که قوی ترند، بر آدمیان برتری داشتند!

کور در اینجا به معنی عقل مُرده، عقل من ذهنی و عقل من جسمی ماست.

وقتی در درون، آن جهان بیننده را نداریم، نمی توانیم بفهمیم که تمام دردها و غصه های ما، بخاطر امور و تسهیلات و امکانات اقل است.

چرا اضطراب داریم؟ حتماً بخاطر امکانات و تسهیلات است:

- امکانی گیرمان نیامده.

- قرار بوده امکانی گیرمان بیاید اما نصیب دیگری شده.

- چیزی داشتیم و از دست دادیم.

- اتفاقی را که می خواستیم بر طبق میل مان رخ دهد، رُخ نداده.

- اتفاقی را که رُخ داده، نمی پذیریم. ...



شما از این وضعیت ها ناراحتید، وضعیت هایی که همه آفل و ناپایدار و از بین رفتنی اند!

فضل مردان بر زن ای حالی پرست

زان بود که مرد پایان بین ترست

ای کوته بین، برتری مردان بر زنان از آنروست که مردان، عاقبت بین ترند. (مال اندیشی نشانه خردمندی ست. هر کس بدین صفت آراسته باشد، انسانی کامل است). حالی پرست، یعنی: دم غنیمت است.

دو نوع حالی پرست داریم:

- یکی به این لحظه و به این دم و به زندگی زنده ست.

- یکی به فرم این لحظه زنده ست: ,, به به. دم غنیمت است، حالا از این فرم از این وضعیت استفاده کنیم، حالا کو... تا بعد! (یک قدم آنطرف تر را نمی بینیم).

مرد کاندرا عاقبت بینی خمست

او ز اهل عاقبت چون زن کمست

مردی که در دیدن پایان و سرانجام، در عاقبت بینی، ناقص است، نمی تواند تشخیص دهد که هر موقعیت و وضعیت و فرم زیبایی، از بین رفتنی ست. نمی تواند مسافت دور را ببیند و فقط قادر است جلوی پای خود را ببیند. مانند زنان، سطحی بین است.

مثل داستان شتر و آستر.

آستر (قاطر) به شتر می گفت: تو چطور راه می روی و نمی آفتی!، ولی من دم به دم زمین می خورم؟!.

آستر پاسخ داد: من گردنم بلند است و آن چاله چوله ها را می بینم. ولی تو چون یک قدمی ات را نگاه می کنی، متوجه چاله چوله ها نیستی.

کسی که می داند وضعیت ها و پدیده های این جهان از بین رفتنی هستند، عاقبت بین است.

به ناگهان و یکدفعه آدم متوجه می شود که پنجاه چیزی را که دارد و به آنها چسبیده، همه از بین رفتنی هستند، می روند و فرو می ریزند، پس، ترس بر آدمی غلبه می کند. ترس هم اگر بر آدم غلبه کند، هشیاری را نزول می دهد و دیگر متوجه مکنونات و رمز و ناپیدا و پنهان، نمی شود.

از جهان دو بانگ می آید به ضد

تا کدامین را تو باشی مُستعد

از دنیا دو صدای متضاد بگوش می رسد، تو آمادگی و استعداد شنیدن کدامیک از آن دو صدا را داری؟
آن دو صدا کدامند؟

یکی از آنها می گوید: بیا بیا. به سمت من بیا، من خوشگلم!.

آن یکی می گوید برو برو. من از بین رفتنی هستم. شما کدامیک را می شنوید؟

آن یکی بانگش نُشورِ اَتقیا

وان یکی بانگش فریب اَشقیا



- یکی از این صداها زنده کننده پرهیزکاران است: ، من دنیای فانی هستم. میادا به من علاقمند شوید ،،
 (این صدا را اهل تقوی می شنوند و روح خود را از آلودگی ها دور نگه می دارند). پس منظور از صدای اول دنیا فساد یعنی
جنبه عدمی آن است. پرهیزکاران این صدا را می شنوند، گوش می کنند و زنده می شوند. زنده شدن پرهیزکاران
 یعنی پرهیز از هم هویت شدن و چسبیدن به چیزها، چون می دانند که چیزها از بین رفتنی اند.
 - منظور از صدای دیگر، گون، یعنی **جنبه وجودی** دنیاست. صدایی، که تیره بختان، تباهاکاران، آشقیاء، من های
 ذهنی، آن را می شنوند و فریب می خورند: ،، بیابید که من دنیایی زیبا و لذت بخش هستم. اگر به من علاقمند شوید
 شکوه و جلال می یابید ،،!.

من شکوفه خارم ای خوش گرمدر

گل بریزد من بمانم شاخ خار

دنیا می گوید: ، من شکوفه خار هستم. درست است که شکوفه دارم اما شکوفه خارم. مدتی بعد این شکوفه ها می
 ریزند و فقط خار می ماند. شما که به من چسبیده ای، الآن بصورت شکوفه هستم، اما چندی بعد خارم به بدن ات
 فرومی رود ،،.

(دنیا خود را به بوته خار تشبیه کرده است، شکوفه خار کنایه از جنبه ظاهری دنیا و شاخ خار، کنایه از جنبه باطنی دنیاست. به عبارتی
 شکوفه خار گون است و شاخ خار، فساد. با اینکه دنیا با زبان حال، باطن خود را به طالبان خویش نشان می دهد، اما آنان بقدری مجذوب
 ظواهر دنیا هستند که چشم و گوش شان بسته شده است).

بانگ اشکوفهش که اینک گل فروش

بانگ خار او که سوی ما مکوش

شکوفه دنیا با زبان حال فریاد می زند: ، من گل فروشم، بیابید که گل ها آماده فروش است. اما خار او بانگ می زند:
 من خارم، سعی نکنید به سوی من بیابید ،،.

بانگ شکوفه اش می گوید: به به. عجب گلی! قشنگ و زیباست.

بانگ خارش می گوید: به طرف ما نیا.

آیا مولانا به استفاده نکردن از امکانات این جهانی اشاره دارد؟ "نه".

اگر توانستید معنی هم هویت شدن را برای خود جا بیندازید، متوجه منظور شده اید.

" هم هویت نشوید. نجسبید. دل نبندید. مرکز دل و دید خود قرار ندهید. مفاهیم ذهنی را جدی نگیرید و گرنه از جنس
 من می شوید، من ی که به جسم عشق دارد.

اما هشیاری حضور به جسم علاقمند نیست. بدانید:

هشیاری حضور، به نوع شبیه خود علاقمند است، علاقمند به خدا، علاقمند به زندگی ست.

این پذیرفتی بماندی زان دگر

که محب از ضد محبوبست کر

هر گاه به این ندا پاسخ مثبت دهی، از ندای دیگر فرو خواهی ماند.



زیرا عاشق، صدای دشمن معشوق را نمی شنود، او را نمی پذیرد.
 پس اگر این بانگ را بپذیری از آن یکی دور می شوی. برای اینکه مُحب (دوست دارنده) از ضدِ محبوب، کر است.
 شما دیده اید که منِ ذهنی ما عاشق منِ ذهنی یکی دیگر می شود.
 مردم می گویند: ، این کسی که تو عاشق اش شده ای، به درد تو نمی خورد، اما ما کر هستیم و نمی شنویم و نمی توانیم تعقل کنیم ،،
 در اینجا هم اگر شما آن ایجاد شده را، چیزی را که ذهنِ تان می گوید: ,, زیباست!، چنگ بزن و بر دلت بگذار! ,,،
 بپذیرفتید، در اینصورت هر چه ضد آن را بگویند دیگر نمی شنوید.

آن یکی بانگ این که اینک حاضرم

بانگ دیگر: بنگر اندر آخرم

یک بانگ دنیا می گوید: ، بیا من حاضرم، مرا در آغوش بگیر. با من هم هویت شو. بانگ دیگرش می گوید: قبل از اینکه به من بچسبی آخر و عاقبت را ببین ،،
 امروز مولانا چقدر به عبارت " به آخرم بنگر، به آخرم بنگر، به آخرم بنگر، ... تأکید کرد!
 وضعیت آخر را تجسم کنید. بدانید در آن حکمتی ست.

حاضری ام هست چون مکر و کمین

نقش آخر ز آینه اول ببین

حاضر بودن و نقد بودن به معنی فریب و حيله و کمین است. کمین به این معنی که مثلاً " چند نفر منتظرند، یکبار به یکی حمله کنند. اگر به حاضری ام بچسبی، جذبه های دیگری هم هستند، آنها هم حمله می کنند!
 یعنی به مقوله ای چسبیده ای که مشابه دارند، به آنها هم خواهی چسبید.
 تو باید سرانجام صورتِ مرا در آینه اول ببینی. (منظور این است که سرانجام صورتِ دنیا، به فنا و زوال می رسد. در حالی که در جلوه های فعلی خود، جذاب و پایدار به نظر می رسد).

پس: من با وجودِ فعلی و نقدِ خود، بسیاری را می فریبم، در حالیکه اگر ژرف بین و عاقبت اندیش باشی، صورتِ نهایی مرا که فنا و زوال است در همین جلوه ها و جذابیت های کنونی خواهی دید، در نتیجه دل به من نخواهی بست.
 پس فسادم را در گونم، تماشا کن.

چون یکی زین دو جوال اندر شدی

آن دگر را ضد و نا درخور شدی

وقتی که به یکی از این دو جوال داخل شوی، با جوال دیگر ضد و مخالف خواهی شد.
 (گون و فساد دنیا به دو عدد جوال تشبیه شده است، اگر به ظواهر دنیا مفتون شوی، نمی توانی باطن دنیا را که فنا و زوال است درک کنی و چون فنا و زوال دنیا را درک کردی، دیگر مفتون ظواهر دنیوی نخواهی شد).
 اگر داخل یکی از این کیسه ها یا جوال ها شدی، دیگر آن یکی جوال را نمی پسندی.
 اگر به دنیا چسبیده ای، در اینصورت داخلِ جوال دنیا شده و دل از آن نمی کنی، اگر به جوال بیداری و هشیاری



حضور فرو رفتی، آن بیداری و آن هشیاری که از بین رفتنی نیست، همیشه ناپایدارها را تشخیص می دهد. دیگر آن دیگر جوال شایسته و مناسب تو نیست.

ای خُنک آنکو ز اول آن شنید
کش عقول و مِسْمَعِ مردان شنید

خوشا به حال کسی که از همان اول صدایی را شنید که عقل و گوش اولیاءالله نیز آنرا شنید. (همانطور که اولیاءالله، بانگ فَنای دنیا را شنیدند او نیز همان را شنید و مفتون ظواهر دنیا نشد).

خوشا به حال آنکه در پانزده سالگی، بیست سالگی، همان را شنید که عقل و گوش مردانِ حق، مردانِ معنوی جهان شنیدند.

خانه خالی یافت و جا را او گرفت
غیر آنش کز نماید یا شگفت

آن صدا وقتی که خانه دل آدمی را خالی بیابد، در آن ساکن می شود و غیر از این صدا هر صدایی به نظر صاحبش ناهنجار و غریب جلوه می کند.

(مولانا می گوید: آدمی به هر عقیده و اندیشه و حالتی عادت کند. با اندیشه های تازه وارد، با نظر منفی و طرد می نگرد).
خانه دل ما را خالی یافت و جا را او گرفت.

جا را نچسبیدن به این جهان، جا را حضور گرفت و غیر از آن آوا، همه چیز بنظرش کج می آید.

وقتی کسی دلش از جنس حضور باشد و واقعا "بداند که چیزهای این جهانی در حال تغییرند و اگر به چنگش بگیرد، مثل یخ آب می شود و چیزی در چنگش نمی ماند، در آنصورت به هشیاری حضور زنده می شود و اگر غیر این حقیقت را به او نمایش دهند، هزاران نفر هم وسوسه به این جهانش کنند (فریفتگی و جذابیت این جهان را به او ارائه دهند)، از عقل آنها تعجب و شک می کند و همه چیز را کج می بیند.

کسی هم که با دنیا هم هویت است، می گوید:

,, کسی که آثار مولانا را می خواند، آدمِ احمقی ست ,,!

,, انباشته کن، پُر بده، حال کن، خانه بزرگ بخر و به رُخ مردم بکش و مردم را دعوت کن و مهمانی بده. ترتیبی بده که مردم به حرف های تو گوش دهند و شخصیت کسب کن ,,

از به دست آوردن، افزودن و نمایش گذاشتن چیزهای فانی می خواهد زندگی و شخصیت بطلبد، غافل از اینکه:
" اینان در چه شکارند "!

عارف متعجب از این نوع نگاه نیست و سرانجام کار را می بیند.

کوزه نو کو به خود بولی کشید
آن خَبَث را آب نتواند بُرید

برای مثال: اگر در کوزه ای که هنوز خشک نشده، ادرار بریزند و دیواره های کوزه ادرار را جذب کند، دیگر آن کوزه با آب هم شسته شود، همان بوی اولیه را می دهد. آن بو را آب نمی تواند برطرف کند.



آیا ما که هم هویت با جهان هستیم، می توانیم بیدار شویم؟

"بله" می توانیم. اما نه با این نصیحت ها و گفتگوها!.

نه اینکه فقط با گوشِ ذهن بشنویم و این نصایح را حفظ کنیم و انعکاس آن برگردد، "نه".

تسلیم و عبورِ خرد و انرژیِ زندگی، از ما، کوزه ما را تمیز و تهذیب می کند.

مولانا می گوید:

نگران نباشید. خدا خانه دل ما را تمیز می کند.

اما اگر بخواهید با آب معمولی، با داده های ذهنی و آبِ ذهن، کوزه هم هویت شدگی ها به جهان را تمیز و ذهن را

بیدار کنید، نمی شود.

خون به خون شستن، محال است و محال.

در جهان هر چیز چیزی می کشد

کفر کافر را و مرشد را رَشَد

در این جهان هر چیزی، چیز دیگر را جذب می کند، کفر، کافر را جذب می کند و هدایت نیز هادی را.

انسانی که هم هویت با چیزهای این جهانی ست، بسوی هم هویت شدگی می رود، انسانی که هم هویت شده با درد

است بسوی دردهای بیشتر می رود، شما بسوی چه می روید؟

باز هم قانون جذب را مطرح می کند.

قانون جذب کمک می کند که شما هر لحظه، خودتان را ارزیابی کنید:

- آیا سمت و سوی حرکت من، هم هویت شدگی و سیاه دلی ست یا روشندلی و روشن روانی و گنَدَنِ هویتم از جهان

مادی؟.

- آیا متوجه معتبر بودن جهان، اما مهم و جدی نبودن آن شده ام؟

مهم این است که به زندگی وصل و راضی و صبور و شکر گزار و سپاسگزارِ زندگی باشم و این کیفیت ها اصالت

داشته باشم، برخاسته از ذهن نباشند.

در جهان هر چیزی همجنسِ مشابه خود را به سمت خود می کشد.

کُفر، کافر را به سمت خود می کشد. یعنی انسانی که هم هویت با اقلام این جهانی ست، بسوی هم هویت شدگی ها می

رود. انسانی که از جنس هم هویت شدگی با درد باشد، بسوی دردهای بیشتر می رود. حالا شما بسوی چه می روید؟

مُرشد را هم (کسی که ارشاد می کند) رَشَد (رهنمایی و هدایت) می کشد.

کسی که دلش از جنس حضور است و مُرشد است و مردم را هدایت می کند، بسوی هدایت، بسوی خدا، بسوی

عارفان، بسوی همجنسان خود کشیده می شود.

کهربا هم هست و مغناطیس هست

تا تو آهن یا گهی آبی بنیست



مثال دیگر: در دنیا، هم کهربا وجود دارد، هم آهنربا، تو خواه آهن باشی و خواه کاه، بالاخره توسط یکی از آن دو جذب می شوی.

شما اگر آهن باشید یا کاه بالاخره به دام خواهید افتاد.

ما بالاخره بسوی چیزی جذب خواهیم شد. اگر آهن باشیم، بسوی آهنربا جذب می شویم. یعنی اگر از جنس سنگینی و من باشیم بسوی من بزرگتر کشیده می شویم و اگر کاه باشیم بسوی کهربا، بسوی زندگی جذب می شویم.

بُرد مغناطیست ار تو آهنی

ور کھی بر کهربا بر می تتی

اگر تو آهن باشی، آهن ربا تو را جذب می کند و اگر کاه باشی، کهربا تو را خواهد رُبود.

اگر آهنی، مغناطیس تو را به خود جذب می کند. اگر من ذهنی داری بسوی من های بزرگتر جذب می شوی، اگر سُبک و گه هستی با کهربا سر و کار داری و جذب یک عارف می شوی. جذب کسی که به حضور زنده ست. جذب مولانا می شوی.

شما ببینید:

به مولانا جذب می شوید یا به کسی که هم هویت با جهان مادی ست و درد دارد؟

آن یکی چون نیست با اُخیار یار

لاجرم شد پهلوی فُجَّار جار

کسی که با نیکان یار و همنشین نباشد، ناچار با فاسدان و تباہکاران همسایه و همنشین خواهد شد.

اگر یکی با نیکوکاران یار نیست، بالطبع، همسایه سیاه دلان می شود، قانون جذب کار می کند.

ما قانون جذب را همیشه باید جلوی چشم مان داشته باشیم. میل داریم به چه سمتی کشیده شویم، آیا میل داریم درد ایجاد کنیم؟

پس از جنس درد هستیم.

مولانا اشاره کرد:

" تو منافق نباش. به ذهن ات نگاه نکن، به زبانت نگاه نکن، به دلت نگاه کن که به چه سمتی می رود.

خودت را با قانون جذب امتحان کن. اگر گفتی که غیبت نمی کنم اما بعد از یک دقیقه غیبت می کنی پس زبان تو با دلت که تو را به سمت بدگویی و غیبت می کشاند، یکی نیست "

هست موسی پیش قِبَطی بس ذمیم

هست هامان پیش سِبَطی بس رجیم

برای مثال، موسی در نزد قِبَطیان (قوم فرعون) بسیار مذموم و نکوهیده بود و هامان در نزد سِبَطیان (قوم موسی) بسیار ملعون بود.

باز هم می خواهد قانون جذب را توضیح دهد.

قِبَطی اطرافیان فرعون هستند و سِبَطی اطرافیان موسی.



موسی نزد فرعونیان بسیار نکوهیده ست، هامان هم که وزیر فرعون است نزد اطرافیان موسی ملعون است. اینها از یک جنس نیستند. منِ ذهنی از جنس حضور نیست.

جان هامان جاذب قیبطی شده

جان موسی طالب سبیطی شده

روح هامان، قیبطیان، را جذب می کند و روح موسی خواهان سبیطیان است. (حق و باطل هر یک تابعان و هوادارانی دارند: نوریان مر نوریان را طالب اند، ناریان مر ناریان را جاذب اند).

جان وزیر فرعون جذب فرعونیان می شود و جان موسی هم جذب موسوی ها، کسانی که به حضور زنده اند، دنبال حضورند.

معدۀ خر گه گشَد در اجتناب

معدۀ آدم جَدوب گندم آب

مثال دیگر، معدۀ الاغ، گاه را به سوی خود اجتناب (جذب) می کند. یعنی الاغ طالب گاه است و معدۀ انسان گندم و آب را جذب می کند. معدۀ انسان طالب نان و معدۀ خر طالب گاه است.

منِ ذهنی جذب کننده گاه مفاهیم و معدۀ انسان جذب کننده آب و گندم (برکت) است.

گندم از جنس حضور و شادی این لحظه ست و می شود آن را لمس کرد و گاه (اینجا) از جنس مفهوم است.

گر تو شناسی کسی را از ظلام

بنگر او را کوش سازیدست امام

(باز تأکیدی به قانون جذب). اگر تو به علت غلبۀ تاریکی شک و شبهه و عدم اطلاعات، نتوانستی احوال کسی را

بشناسی، ببین که او چه کسی را پیشوا و مقتدای خود ساخته است.

مریدهای او چه کسانی هستند زیرا آن امام، آن پیشوا، هم جنسان خود را جذب می کند.

اگر مریدها و کسانی که جذب او می شوند از جنس من، از جنس هم هویت شدگی باشند، معلوم می شود که آن پیشوا هم از همان جنس است ولو اینکه تو پیشوا را نمی شناسی.

*

